

انفرادی

تقدیم به مادرخوبم که در همه شرایط با من بود.

از: مینا زرین

□ حدود ۱۰۰ دختر راهی گوهردشت می شدیم. به هنگام بستن کلیه وسایل، حاج داوود که پاسدارانش نیز به همراهش بودند، فریاد می کشید: "فقط یک پتو می توانید ببرید!" نمی دانستیم دقیقاً به کجا می رویم. شتاب زده از همه خداحافظی می کردیم و هر کدام در پی وسایل خود بودیم. دوستانمان کمک می کردند تا بتوانیم وسایل را جمع و جور کنیم. پتوها به یادگار بین زندانیان دست به دست می شد، خواه از میان انبوه پتوها و خواه یادگارهای خواهر یا برادرت. تمام بند ۸ به هم ریخته بود. گویی بند ۸ با تمام شرایط سخت و تنبیهاتش برای ما زیاد بود و باید بیشتر از آن تنبیه می شدیم.

از گوهردشت شنیده بودم ولی نمیدانستم می تواند تا این حد فرسایشی شود و ذهن و روح و جسم را فرسوده سازد. خوب، اتوبوس ها آماده است: "یا الله سوار شوید!"

این صدای پاسدار مردی بود که در زندان قزل حصار با دو چرخه این طرف و آن طرف می رفت. وسایل را به دنبال خود تا دم اتوبوس می کشیدیم. اتوبوس ها بعد از مدتی کوتاه به گوهردشت رسیدند. از زندان قزل حصار تا گوهردشت هیچ کدام چشم بند نداشتیم ولی به محض ورود، یکی از پاسداران دستور داد چشم بند بزنیم و چشم بندها را بین همه تقسیم کرد. گویا اولین قدم های جدی آغاز شده است. ما را به سمتی هدایت کردند. یاد دوران بازجویی افتادم که نصف صورت مان با چشم بند پوشانده شده بود و هیچ جا، حتی زیر پایمان را هم نمی دیدیم. صداها بسیار خشن و نا آشنا بود. حاج داود وظیفه سرکوب ما را به همپالگی هایش سپرده بود. سرکوب دختران جوان و نوجوانی که به زور متوسط سنی شان به ۲۱ سال می رسید. همه دانش آموز و دانشجویانی اخراجی و رانده شده از تحصیل بودیم. بایستی از ما بهتران و یا چشم و گوش بسته ها به مدرسه بروند و ما نیز که نسلی از شرایط جدید بودیم و نمی خواستیم زور و ظلم جمهوری اسلامی را بپذیریم؛ باید در سلول ها می ماندیم "تا موهایمان مثل دندان هایمان سفید شود". این حرف ها را از حاج داود و کسان دیگر، بسیار شنیده بودیم...
ما را به سلول های انفرادی فرستادند. زن پاسدار به من نزدیک شد و گفت: "تمام لباس هایت را در می آوری! حتی لباس زیرت را! با چادر و چشم بند منتظر باش!"

برایم بسیار مسخره بود. یعنی چه؟ آیا می خواهند با بدن لخت مرا شکنجه کنند؟ باورکردنی نبود. به خود می گفتم اگر بخواهند اذیت ام کنند با همین ناخن هایم زخمی شان خواهم کرد. به یاد دوران کودکی افتادم که ناخن های تیزی داشتم و با هر کس که دعوا می شد، بهترین سلاحم را به کار می بردم و او را زخمی می کردم. مادرم می گفت: "دختر این ناخن های تو بالاخره کار دست ما می دهد. آخه مگه در هر انگشتت یک خنجر کاشتی؟" به حرف مادرم فکر می کردم و خنده ام گرفته بود. در هر انگشت من یک خنجر وجود داشت. بعد از حدود ۲ الی ۳ ساعت به سراغم آمد. یک پاسدار زن بود. از صدایش، حدس زدم خیلی جوان است. من به اصطلاح مقاومت کرده و لباس زیرم را در نیاورده بودم. به طرز بسیار شنیعی آن را پایین کشید. گفتم: "هی چکار می کنی؟!"

- به به! اعتراض هم می کنی؟ نمی دونی کجا اومدی؟

- یعنی چه؟ می خواهید به گردید، خوب این چه وضعه؟

چادرش را سفت و محکم پیچید به خودش و بلند در راهرو داد زد: "حاج آقا ببینید، این نمی دونه کجا اومده! فکر می کنه

اینجا جشن گرفتیم و از قزل حصار این ها را آورده ایم اینجا..."

سکوت کردم. می‌دانستم کار دارد به جاهای باریک می‌کشد. هیچ شناختی نسبت به گوهردشت نداشتم. شنیده بودم که دارند آخرین کارهای ساختمانش را انجام می‌دهند. با سکوت مرگ‌بارش، معلوم شده بود متفاوت‌تر از زندان‌های دیگر است. به تنهایی عادت نداشتم و این را هم می‌دانستم، بدترین تنبیه برایم سکوت و تنهایی است. در خانواده‌ای پرجمعیت به دنیا آمده و در زندان‌های اوین و قزل‌حصار به اندازه موهای سرم با آدم‌ها برخورد داشتم. با آن‌ها بهترین و زیباترین روابط عاطفی را برقرار کرده بودم. حالا رژیم با انفرادی، به جنگ این روابط آمده بود. پاسدار زن (نادری) وقتی همه وسایل را گشت، به من یک‌دست لباس داد. با لباس تن خودم در مجموع دو دست لباس داشتم. بقیه لباس‌ها و وسایل را بیرون گذاشت. در میان وسایل، "ساکِ نقلی قرمزِ عزیزم" قرار داشت. پاسدار آن‌را هم بیرون گذاشت!

- این ساک را لازم دارم.

- هر چیز را که ما تشخیص بدهیم، تو لازم داری.

برای داشتن این ساک اصرار کردم. در جواب گفت: "می‌خواهی فقط یک‌دست لباس تنت را به تو بدهم و ببینی چه غذایی خواهی کشید؟"

با این ساک نیز، هم‌چون سایر دل‌بستگی‌هایم بایستی وداع می‌کردم. ساکِ نقلیِ قرمز با خاطراتی که در خانه و یک سال زندانم با او داشتم، به زور از من جدا می‌شد.

نادری گفت: "بِهَتان وسایل نمی‌دهم، مگر آمده‌اید خانه خاله که هر روز یک‌دست لباس به پوشید و خوش روحیه باشید؟ اینجا آمده‌اید که ادب بشوید. شما قاتلان ..."

یک فاشقِ روحی، یک بشقاب و یک لیوان پلاستیکی به من دادند. در بسته شد. به محیط کوچک خود باید می‌نگریستم. سریع به طرف پنجره رفتم. پنجره تقریباً یک متر در یک متر که پشت آن نرده‌های فلزی تعبیه شده بود. از لابه‌لای آن، روبه‌روی خود کوهی را می‌دیدم. سلسله کوهی که در کرج واقع است. کوه پر از برف چقدر زیبا بود. به انگیزه ماندن فکر کردم. "پس اگر دلم گرفت و یا خواستند فشار بی‌آورند؛ این یکی از انگیزه‌هاست. می‌آیم و از این کوه روحیه می‌گیرم." به محیط نگاه کردم. در دیوارش یک شوفاز که مثل □ تعبیه شده بود ولی هیچ گرمایی نداشت. یک دست‌شویی و توالت در گوشه دیگر سلول بود. اندازه سلول ۱،۸۰ در ۲،۷۰ متر می‌شد. با قدم آن‌را متر کردم و در طول و عرض سلول خوابیدم تا ببینم چند متر است؟ باید وقت بگذرد و بتوان از هر چیزی یاد گرفت. سکوت سراسر بند را گرفته بود. موشکافانه به همه چیز نگاه می‌کردم. من که در زندان قزل‌حصار از دیوار راست بالا می‌رفتم، حالا اینجا چه کار کنم؟ درزی از زیر در باز بود. به زیر در خوابیدم. توانستم سایه رفت و آمد را، البته فقط پاها را ببینم. خوشحال شدم که توانستم درزی را پیدا کنم که رابطه‌ای را با بیرون بگیرم. از زیر در داد زدم: "هی! بچه‌ها کجائید؟ بچه‌ها کجائید؟"

کمی گوشم را تیز کردم و شنیدم سربند دارند صحبت می‌کنند. سربند و ته بند نداشت! مثل این‌که از هر جایی در داشت و در یک لحظه پاسدار هی و حاضر، در راهرو ما را می‌پایید. چند دقیقه حرف زدیم. یاد گرفتن مورش اولین کاری بود که بایستی انجام می‌دادم: "به این ترتیب است که تمام حروف الفبا را به چهار ردیف کنید و شروع کنید به زدن!"

یکی از بچه‌ها برای مان توضیح می‌داد و ما بدون این‌که حرف بزیم فقط گوش می‌دادیم. می‌دانستیم که این حرف‌زدن‌ها نمی‌تواند دوام داشته باشد با تمام وجود باید آن را بلعید. این دیگر مرز مرگ و زندگی است. اگر یاد نگیری قادر به ادامه تماس نیستی و اگر یاد گرفتی، می‌توانی اخبار و داده‌ها را رد و بدل کنی. غروب بود و من در سلول کوچک خودم شروع به قدم زدن کردم. در فکر بودم و برای آینده‌ام برنامه‌ریزی می‌کردم. احساس ویژه‌ای داشتم. حالا حالاها از اینجا خلاص نمی‌شوم و باید درست برخورد کنم. در همین حین صدایی هولناک شنیده شد. سر را به زیر در بردم و گوش دادم. شب‌چی که چادر مشکی به سرش بود، صدای وحشتناکی از خود درمی‌آورد و قدم‌هایش را محکم به زمین می‌کوبید. من وحشت کرده بودم که این چه می‌تواند باشد؟ بعدها از وحشت خودم خنده‌ام گرفت. او همان پاسدار زن، نادری بود که هیچ‌وقت در جمعه‌های بعدی دیده نشد و فقط در این جمعه برای ایجاد رعب و وحشت در آنجا حاضر شده بود. بعد از نمایش مسخره‌اش

درها را تک تک باز کرد. در سلول مرا باز کرده و گفت: "چرا زیر در خوابیده بودی می‌خواستی ارتباط بگیری؟" و شروع به فحاشی کرد.

من که کلکش را فهمیده بودم (و نیز قدری ترسیده بودم!) سکوت کردم و او در را بست و رفت. تازه می‌فهمیدم کجا هستم. یعنی نباید هیچ حرفی بزنی. سکوت مطلق. ارتباط با بیرون از سلول جرمی سنگین به حساب می‌آمد. روزها از پی روزهای دیگر در وحشت و سردی می‌گذشت. سال ۶۱ بود. سالی که زمستان سختی را در پیش داشتیم. در آبان آن سال برف سنگینی بر روی کوه‌ها نشست بود. کوه قامتش بلند بود و سربه فلک کشیده، اما سردی‌اش به استخوان می‌زد. با یک پتو، که به پتو سربازی موسوم بود خود را گرم نگه می‌داشتم. نمی‌توانستم روی زمین بنشینم. چقدر سرد بود! همدس سرپا بودم. ماه اول در سلول به سختی می‌گذشت. دو مرد پاسدار مساول صبحانه بودند. یکی از آن‌ها چاق بود و صورتی عادی داشت، خیلی عادی و معمولی. جای را با دو حبه قند و لایه نازکی پنیر شاید در حدود ۱۵ گرم به ما می‌داد و می‌رفت. کم کم فهمیده بودم آدمی نیست که بخواهد ما را اذیت کند. مرد دیگر، قدی بلند و چشمانی سبز داشت. چشمانی به غایت هیز و کثیف. هر بار در را باز می‌کرد، چادرم را بیشتر دور خودم می‌پیچیدم. تنفرم باعث می‌شد حتی بخواهم پشت به او غذا بگیرم. در شیفت او حتی دلم نمی‌خواست غذا بگیرم. در یکی از شب‌های بسیار سرد نمی‌توانستم بخوابم. دلم می‌خواست زودتر صبح شود تا بتوانم با روشنی روز گرم شوم. خوابم نمی‌برد. احساس می‌کردم تمام استخوان‌هایم درد می‌کند. به روی یک کتف که کمتر با سرمای زمین تماس داشته باشم، خوابیده بودم. انگار سرما از من گردن کلفت‌تر بود و من بازنده بودم. از سرما می‌لرزیدم و نمی‌دانستم چه کنم؟ می‌خواستم فریاد بزنم ولی دوستانم در سرتاسر این بند خوابیده بودند. می‌خواستم به در بکوبم ولی به درکوبیدن جزای بسیار بالایی داشت. خلاصه نشستم. ساعت ۴ صبح بود مردی داد زد: "چای!" جهت را به درستی تشخیص نمی‌دادم که کجای بند است و چند سلول دیگر به من می‌رسد؟ به سرعت شمارش انگشتان دست به من رسید. چادرم را دور خودم پیچیدم. در باز شد. بعد از دادن چای مرد با نگاه هیزش و لحن کثیفش گفت: "قند، قند بیشتر می‌خواهی؟"

من یک‌قدم عقب رفتم. گفتم: "نه! لازم ندارم."

گفت: "خوبه شیرینه."

او یک‌قدم به جلو آمد. چرخ غذا را ول کرده بود. من بیشتر و بیشتر ترسیدم و خودم را کنار کشیدم. نمی‌دانستم اگر جلوتر می‌آمد چکار باید می‌کردم؟ فریاد می‌زدم و یا نمی‌دانم...؟ مغزم کار نمی‌کرد. بغض گلویم را گرفته بود دست‌هایم می‌لرزید. مرد در همان موقع گفت: "همه از سرما شکایت کردند. شما چی؟"

سریع جوابش را دادم: "سرد بود."

خودش را به شوفاژ رساند و گفت: "آره نم‌نمکی گرما دارد. ولی دیشب ۲۰ درجه زیر صفر بود. حالا اینجا که سردتر هم هست. خب خودتون خواستید. می‌خواستید توی قزل حصار شورش نکنید و تشکیلات راه نیندازید."

اصلاً قائل به حرف‌زدن با او نبودم. دلم می‌خواست هرچه زودتر شرش را کم کند. حرفی نزدم.

چه جالب! شورش! در سلول را بست و در عرض یک ربع تمام سلول‌ها را چای داد و رفت. چادرم را به گوشه‌ای پرت کردم. اصلاً اشتهایی به صبحانه نداشتم احساس می‌کردم تلخی گلویم به زهری تبدیل شده که آب از آن پایین نمی‌رود. بغض داشتم و می‌خواستم گریه کنم. لحظه بدی را تجربه کرده بودم. تنهایی و این همه فشار. وای که واقعا فشار روانی سخت‌تر از کابلی بود که برجانم زده بودند. آن را تحمل کرده بودم ولی این فشار سنگین‌تر بود. در سلول باشی و بی‌هیچ اختیاری از خود. هر لحظه آماده باشی و در هر لحظه ترس را تجربه کنی. چه روزهایی را تجربه می‌کنم. در همین فکرها بودم که در به تندی باز شد و من چادرم را به سر کردم یک‌طرف بلند و یک طرف کوتاه. اصلاً نمی‌دانم پایین‌اش را به سر کردم یا به شکل درست؟ فقط می‌خواستم مرا نبیند. او بود. همان مرد پاسدار که به ما صبحانه داده بود. نشسته بودم. او تا دم پتویی که پهن کرده بودم و فرش سلولم بود، جلو آمد. چند قند در دست داشت و باز با همان لحن گفت: "بگیر برای تو ..."

دستم را دراز نکردم. بشقاب را که در آن یک لیوان پلاستیکی چای و دو حبه قند و برگه‌ای نازک از پنیر بود، بالا بردم و او در آن ریخت و رفت. قدرت نداشتم دستم را از بالا به پایین بیاورم. دستم می‌لرزید. چای در لیوان لغزش داشت و تمام قندها

را خیس می‌کرد. تمام آن‌ها را دور ریختم. نمی‌دانستم به راستی چه کنم؟ به چه کسی اعتراض کنم؟ این مرد به من فشار روانی وارد می‌آورد. خوب می‌دانستم که اگر در این مسائل اعتراض کنی همیشه خودت مقصر شناخته می‌شوی. در اوین دختری بخاطر برخورد کثیف یک پاسدار مرد اعتراض کرده بود و دختر را به‌خاطر اهانت به پاسدار شلاق زده بودند. در موردهای دیگر هیچ‌وقت به نفع زندانی دختر نظر نداده بودند. از این‌همه فشار روانی رنج می‌بردم ولی در این یک‌سال آگاهی‌ام بیشتر شده بود. آن‌ها از هر وسیله‌ای استفاده می‌کردند تا ما را سرکوب کنند و این هم یکی از فشارهاست. مشت‌ها را با تمام وجود به همان شوفاژ که هیچ‌وقت گرم نمی‌شد، کوبیدم. قلبم زخمی بود. دردی عجیب در خود احساس می‌کردم. چرا این قدر ناتوانم؟ به خود گفتم واقعا ترسیده بودی. چمباتمه زدم و به مردم، به خانواده عزیزم و به عشق لطیفم فکر کردم. به خود گفتم: "خب این‌ها که برای مهمانی مرا به اینجا نیاورده‌اند. عشق به مردم همین مسائل را دارد. سیاسی بودن همین مشکلات را دارد." با خودم، در فکر حرف می‌زدم و انگار خودم را قانع می‌کردم. احساس شادی عجیبی در وجودم بود. هرچیزی سختی دارد، مهم آن است که سربلند بگذرانی. حالا اول راه است. معلوم نیست چندین و چند ماه در انفرادی باشیم. یک روز در خیال‌های شیرین خود بودم که در به تندی باز شد. نادری بود.

- چرا دم پنجره ایستاده‌ای؟

- ایستاده‌ام!

- می‌دونی که جرمه.

- داشتم آسمون را تماشا می‌کردم.

- خب حرف زیاد نزن. بهت می‌گم دم پنجره ایستادن قدغن است.

- جانی که معلوم نیست.

- خیلی پر رو هستی. زیاد قانون شکنی بکنی می‌اندازمت سگ‌دانی^۱ که ببینی اونجا کجاست. بعد از رفتن به اونجا دیگه نزدیک پنجره نمی‌شی.

در را بست و رفت. من هاج و واج مانده بودم. می‌گویند ارتباط با سلول‌های دیگر بگیر... و هر چیز کوچک، حتی در خود سلول هم بوده، جرم است. از زیر در به‌طور مخفی و خیلی آرام حرف می‌زدیم. بعضی مواقع پاسدار می‌گرفت ولی خوشبختانه تا آن موقع می‌نگرفته بود. موضوع را به دو سلول بعدی که صدایم به او می‌رسید، گفتم. او هم گفت به دیواری که شوفاژ تعبیه شده، تکیه داده بود و به او هم اعتراض کردند که نباید به دیوار تکیه بدهی. تو می‌خواهی با سلول بغلی تماس بگیری. او هم در جواب گفته بود: "خب چرا وقتی شما در راهرو هستید من بخوادم ارتباط بگیرم. گوش می‌دهم، وقتی که نیستید ارتباط می‌گیرم."

به خاطر این جواب او را به سگ‌دانی برده بودند و می‌گفت چقدر وحشتناک بود. جای کثیف و بدون نور، حتی کوچک‌ترین روزه‌ای در آنجا تعبیه نشده بود...

ما را در سلول‌ها ردیف پشت سر هم نگذاشته بودند. یک در میان، سلول‌ها خالی بود و تجربه کافی نداشتیم. راه ارتباط با توجه به دانستن مورش از زیر در انجام می‌شد و این‌هم بسیار ناموفق بود. هرچند وقت یک‌بار می‌بچه‌ها را می‌گرفتند و با ناسزا و کتک همراه بود و سپس راهی سگ‌دانی می‌شدی. در قزل‌حصار درباره این زندان مخوف صحبت می‌کردیم. می‌گفتند شاه درست کرده، این‌ها بهره‌برداری‌اش خواهند کرد. هنوز تمام نشده بود. تلی از خاک و آجر را از گوشه پنجره هنگامی که از پنجره بالا می‌رفتم، می‌دیدم. زندان گوهردشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد تا بتوانند یک نسل را که عشق و زندگی را تجربه کرده بود به زندان بکشند. ۱۰۰ زندانی دختر زندان گوهردشت را افتتاح کرده بودند.

یک‌روز نادری بعد از صبحانه دریچه سلول مرا باز کرد و گفت: "چادرت را سرکن." آماده شدم. مردی وارد سلول شد. خودش را معرفی کرد: "من صبحی رئیس زندان هستم."

برایم عجیب بود. برای اولین بار در این مدت که در سه زندان بودم، شخصی خودش را به زندانی معرفی می‌کند! من در انتهای سلول ایستاده بودم. او پرسید: "از سلول راضی هستی؟"

گفتم: "خیلی سرد است. شوفاژ اصلاً گرما ندارد."
گفت: "اینجا تازه راه افتاده و ما همه در اینجا جدید هستیم. شما اولین زندانیان این زندان هستید. اگر توبه‌نامه بنویسی کاری می‌کنم تو را برگردانند."
رو کرد به پاسدار زن و گفت: "کاغذ و قلم بیاور."
از من پرسید: "می‌نویسی؟"
گفتم: "قبول ندارم."
در جواب گفت: "پس اینجا می‌مانی" و رفت.

بعد از رفتن "صبحی" همگی رفتیم زیر در که اخبار را ردوبدل کنیم. یک یا دو نفر توبه‌نامه را قبول کرده بودند. هوا سرد و سردتر می‌شد و من با همان پتو می‌گذراندم. سلول بسیار سرد بود. حتی در روز هم هوا سرد بود و به هیچ‌وجه آفتاب به سلول نمی‌تابید. چند روز بعد از آمدن صبحی به سلول‌ها، نادری دریچه‌ها را یکی‌یکی باز می‌کرد و حرفی کوتاه زده می‌شد. دریچه سلول مرا باز کرد و گفت وسایل را جمع کن. بعد از مدتی یکی‌یکی سلول‌ها خالی می‌شد و حدسم این بود که تغییر جاست. چرا که پاسدار یک نفر را می‌برد و خیلی سریع برمی‌گشت و سلول بعدی را باز می‌کرد. سلول‌های روبه‌رو به وسیله دیواری که چند در، در آن تعبیه شده بود، جدا می‌شد. من را به سلول روبه‌رو بردند. وسایل را روی زمین گذاشتم. پاسدار گفت: "این هم آفتاب! دیگه غر نزن!"

چشم‌بندم را بالا زدم. آفتاب پاییزی قشنگی به دیوار نشسته بود. هنوز که هنوز است، گرمای آن را فراموش نکرده‌ام. از پشت پنجره کوچکم، آفتاب عبور کرده بود و از زردی‌اش شادی خاصی در وجودم می‌نشست. چشم‌بند را برداشتم، هنوز چند دقیقه‌ای نگذاشته بود که در سلول باز شد. یک زندانی دیگر را به سلولم آوردند. نادری گفت: "آن قدر حرف بزنی و تحلیل بدهی تا خسته شوی." من او را زیاد نمی‌شناختم. در بند هشت، هم‌بندی بودیم. او چشم‌بندش را بالا زد و خیلی بی‌تفاوت محیط را نگاه کرد. قدم جلو گذاشتم و بغلش کردم. هم‌دیگر را بوسیدیم. راستش از دیدن همدیگر زیاد خوشحال نشده بودیم. آرزویم این بود که با سپیده هم‌سلول می‌شدم. با سپیده در بند هشت پایه دوستی مان ریخته شده بود. دوستی محکمی با هم پیدا کرده بودیم، حتی وقتی به زندان گوهردشت منتقل شدیم، خوشحال بودم که با هم هستیم و در یک‌جا نفس می‌کشیم. بارها و بارها به او فکر کرده بودم. بعد از آمدن هم‌سلولی شروع به نظافت کردیم. وسایل مان که شامل پتو و دو نایلکس لباس با ظروف بود، کنار گذاشته و ابتدا پنجره را تمیز کردیم و بعد سراغ کف سلول، توالی و دست‌شویی رفتیم. این سلول را هم کسی از آن استفاده نکرده بود. علت نظافت ما، یکی بنابه سنت زندان و دیگری گرد و خاک زیاد سلول بود. سلول در طبقه دوم و رو به حیاط مستطیلی شکلی قرار داشت. صبح پاییزی با آفتاب قشنگش سلول را گرم کرده بود. مشتاقانه به بیرون نگاه می‌کردم. حفاظ پشت پنجره همیشه مانع می‌شد تا به درستی همه‌جا را دیدم. ده‌ها سلول، پشت هم ردیف شده بود. شروع به شمارش کردم: ۱، ۲، ۳... ۲۳، ۲۴ پنجره سلول می‌دیدم.

بعد از تمیز کردن سلول، استراحت کوچکی به خود دادیم. شیر گرم دست‌شویی را باز کردم. در ساعت‌هایی که آب داغ می‌شد، می‌توانستیم به سنت قزل‌حصار چایی درست کنیم. این‌جا چایی خشک نداشتیم، پس با آب‌جوش و یک حبه قند از جیره قند صبحانه، دور هم بودنمان را جشن گرفتیم.^۲

یک ماه و اندی از ورودمان به گوهردشت گذشته بود. گویی ماه‌ها در سکوت دهشتناک و مسایل ریز ودرشت بودم. ورود نیره برایم تنوع جالبی بود. بعد از خوردن آب‌جوش، پتوها را پهن کردیم. نیره حاضر نشد پتوی خود را روی زمین پهن کند. پتوی زیبایم و یک پتوی سربازی را پهن کردم. بقیه وسایل را در گوشه‌ای مرتب گذاشتیم. وقت ناهار بود. آلو پلو بود. بعد از ماه‌ها تنهایی، غذا خوردن دو نفره لذت داشت.

قرار گذاشتیم، کارهای اتاق را یک روز او انجام دهد و روز دیگر من انجام دهم. زیاد همدیگر را نمی‌شناختم. سعی می‌کردیم با همدیگر آشناتر شویم. نیره کاملاً مذهبی بود. بسیار به نماز و روزه و نجس و پاکی اعتقاد داشت. در ابتدا بسیار سعی می‌کرد خط و مرز را با من حفظ کند. ما با هم برنامه ورزش داشتیم. صبح ساعت ۱۰ تا ۱۱/۵ ورزش می‌کردیم.

ورزش‌ها را به اسامی شهدای سازمان مجاهدین اسم‌گذاری کرده بود ولی یکی از آن‌ها که اسم صفایی فراهانی را داشت، در ابتدا با هم ورزش می‌کردیم. یعنی این ورزش را هم انجام می‌داد. ولی بعد از مدت بسیار کوتاهی و ارتباطش با سلول بغلی، دیگر با من ورزش نمی‌کرد و اگر ورزش می‌کرد، ورزش ای انسان‌ها و صفایی فراهانی را انجام نمی‌داد. من به این برخوردها عادت داشتم. چرا که در مدت کوتاهی که در بند ۴ عمومی زندان قزل‌حصار بودم با تشکیلات آن‌ها و خطی که گرفته بودند، مبنی بر بایکوت و دوری کردن از چپ‌ها و تماس نگرفتن در هیچ زمینه‌ای، آشنا بودم. عده‌ای معدود از مجاهدین نیز که این جور مرز و بایکوت را قبول نداشتند، از نظر این‌ها کار درست و اصولی انجام نمی‌دادند. این را می‌دانستم در شرایط سخت، شدت بایکوت کم‌رنگ‌تر می‌شد. قبل از ارتباط با سلول بغلی رابطه‌اش معمولی بود. من هم در این مدت شناخت دقیقی پیدا کرده بودم ولی سعی بر این نبود که برخورد متقابل انجام بدهم، بلکه با آگاهی و روش درست سعی داشتم قانعش کنم که ما کسانی هستیم که در مقابل رژیم مبارزه می‌کنیم... روزها از پی هم می‌گذشت و تقریباً "راضی از شرایط پیش می‌رفتم. یکی از روزها، عصر موقع شام پاسدار داد زد: "هر کس روزنامه می‌خواهد، فلش^۳ را بگذارد زیر در!"

فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. مگر می‌شود به ما روزنامه بدهند؟! سیاست‌های خشن و وحشتناک آن‌ها کجا، روزنامه‌دادن کجا؟! فلش را با هول و ولع زیر در گذاشتیم. نیره نظرش این بود: "رژیم کوتاه آمده و مقاومت ما و کلا" مقاومت سازمانش رژیم را وادار کرده به ما روزنامه بدهند." به نظرم فکرش بسیار مسخره‌آمیز بود، نمی‌خواستم با او بحث کنم. بحث کاری را پیش نمی‌برد، چنان مسخ شده بود که یک قدم هم به پیش نمی‌آمد. خلاصه فقط نخواستم با سکوت همراهی‌اش کرده باشم و گفتم: "این‌طور فکر نکن!"

پاسدار زن سیه‌چرده‌ای که به غایت زشت بود و همیشه فکر می‌کردیم به‌خاطر همین زشتی از ما می‌خواهد انتقام بگیرد، با بدجنسی‌های همیشگی‌اش در را باز کرد و گفت: "۱۵ ریال!"

پریدم و سریع بهش دادم. حالت مرا دید و گفت: "هول نشو! فردا هم برایتان می‌آوریم." روزنامه را باز کردم، مال پریروز بود ولی باز روزنامه بود. روزنامه را سطر به سطر خواندم. هیچ امیدیه به ادامه‌اش نیست و باید مطالب را حفظ کنم. نیره زیاد میلی به خواندن نداشت. کمی نگاه کرد و نظرش در مورد خبری که در چند استان سیل آمده بود، جلب شد. گفت: "امیدوارم چنان سیلی بیاید که مردم بیش از اندازه خسارت ببینند."

پرسیدم: "چرا؟!" چرایی که برایم ناباورانه بود. چه‌طور ممکن است کسی به این شکل فکر کند؟ گفت: "چنان خسارت ببینند که باعث بشه انقلاب کنند و ما را آزاد کنند."

- یعنی حضری به قیمت از دست دادن جانشان، ما آزاد شویم؟! در خود پیچیدم. با خودم فکر می‌کردم بیچاره مردمی که احتیاج به قهرمان دارند. سکوت حکم‌فرما شد. چه‌طور می‌توان از جان دیگران مایه گذاشت؟!... سعی می‌کردیم در حیطة بسیار معمولی و در حیطة سلول و خبرهای تازه بند رابطه حفظ شود. در ساعاتی از روز در زیر در دراز می‌کشیدیم تا از رفت و آمد و گفت و شنود پاسداران باخبر شویم. صحبت از ملاقات بود ولی کم و کیفش را متوجه نشدیم. روز بعد که دوشنبه بود، ساعت ۱۰ صبح در سلول باز شد. پاسدار نادری رو به نیره کرد و گفت: "ملاقات! حاضر شو!"

ما جا خورده بودیم. شادی پشت شادی! دیروز روزنامه، امروز ملاقات! باور کردنی نبود. نیره را حاضر کردیم. چادر، روسری، جوراب و چشم‌بند کلفت. او سریع پرید و دست و صورتش را صابون زد و لباس تمیزی به تن کرد. من هم او را در آماده‌شدن همراهی می‌کردم. هر دو از این خوشحال بودیم که به ملاقات می‌رود. شاید بتوان اخبار تازه‌ای گرفت. بعد از مدتی نیره برگشت. مادرش به ملاقاتش آمده بود. گریه و زاری بسیاری کرده بود که چرا تو را به اینجا آورده‌اند؟ بعد از مدتی، مرا برای ملاقات صدایم کردند. از خوشحالی پرکشیدم. پیراهن برادرم را به نشانه دل‌بستگی به خانواده‌ام پوشیدم. شاد و مسرور به راهرو رفتم.

آرزویم این بود که با سپیده هم سلولی می شدم. با او در بند هشت پایه دوستی مان ریخته شده بود. امیدوار بودم بتوانم با سپیده تماس بگیرم. در قسمتی از راهرو که به آن زیر هشت می گفتند، ایستادم. سکوت بدی وجود داشت. همه می دانستیم با کوچکترین علامت یا نشانه‌ای، ملاقات قطع خواهد شد. شاید یک تکان خوردن از جا یا اینکه سرفه‌ای یا صدایی از خود باعث می‌شود، دست از پا درازتر برگردی! نفسم بالا نمی‌آمد. حواسم را جمع کرده بودم. تا خلاف کوچکی از من نگیرند. دلم برای پدر مادرم تنگ شده بود. گویی سال‌هاست ندیدمشان. در همین حین، نادری گفت: "من می‌آیم نزدیک هر کس، خیلی خیلی یواش، اسمتان را در گوشم بگویید."

ما هم همین کار را کردیم. نادری جلو آمد. پرسید: "اسمت؟"
قد بلند و سابقه بدی که روز ورودم گذاشته بودم، کار خودش را کرده بود! دوباره گفت: "نمی‌خواه بگی! تو را می‌شناسم. تو معروف هستی."

به خودم گفتم: معروف؟! وا! مگه چکار کرده‌ام؟
ما را به کابین ملاقات بردند. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، کابین ملاقات بود. بسیار تنگ و واقعا "یک نفره. یک لحظه فکر کردم: سلول انفرادی، کابین ملاقات هم انفرادی..."

به خودم جرات دادم و پشت سرم را نگاه کردم. دیواری سبز رنگ و سرتاسری وجود داشت. این دیوار با دیواره کابین ملاقات، راهروی باریکی به وجود آورده بود. این فضا برای کنترل ملاقات، و رفت و آمد پاسداران مراقب برای ملاقات بود. گفتند: "چشم‌بندتان را بردارید!"

ما برداشتیم. دستور دادند: "آن را در جیب‌تان بگذارید و حق ندارید به خانواده‌ها نشان بدهید. نشان دادن همان و قطع ملاقات همان!" بعد از قطع صدا حق ندارید، بلند از پشت شیشه با خانواده‌ها حرف بزنید.

با قطع صحبت‌های دستور دهنده که یک مرد بود؛ خانواده‌ها وارد محوطه شدند. پدر و مادرم را دیدم. تا بناگوش دهانم باز شد! می‌خندیدم. پدرم دستش را به نشانه بغل گرفتن من روی شیشه گذاشت. دستش را از این طرف شیشه بوسیدم. به مادر خویم سلام گفتم. در این لحظات هنوز صدا وصل نشده بود. بعد از وصل صدا، دوباره سلام و احوال‌پرسی کردیم. اشک در چشمان پدرم حلقه زد. اشاره به پشت کردم و با اشاره لب گفتم: "نه! آقا جان، پیش این‌ها گریه نکن."

مادرم گفت: "چکار کردی، آوردنت اینجا؟ می‌گویند شما رهبر هستید و در زندان قزل‌حصار شورش کرده‌اید؟"
با علامت سر گفتم: "نه!"

مادرم گفت: "غذا بهتان می‌دهند؟ هواخوری، روزنامه چی؟"

- دیشب بهمان روزنامه دادند.

- در بیرون می‌گویند، پاهایتان را زنجیر می‌کنند... برو عقب پاهایت را ببینم!

یک قدم عقب گذاشتم و با خودم گفتم: مامان نمی‌داند چه جایی گیر کرده‌ایم. یک قدم عقب رفتن، عواقبش از قل و زنجیر بیشتر است! سریع خودم را جابه‌جا کردم تا کسی متوجه این کار من نشود. بعد به چشم‌هایم اشاره کردم، به نشانه این که چشم‌بند می‌زنند. پاسدار هم مداوم در حال رفت و آمد از پشت سرمان بود. گاهی نیز روی خط مکالمه می‌آمدند که صدا ضعیف می‌شد. پاسداری که در بغل کابین ایستاده بود، احتیاط داد ترکی حرف نزنم؛ ولی باز ادامه دادم. مادرم صحبت همیشگی‌اش را پیش کشید و گفت: "پرویز می‌خواهد تکلیف خودش را بداند. کی بیرون می‌آیی؟"

- مامان جان، من در این یک‌سال و اندی به تو گفته‌ام؛ من حالا، حالاها بیرون آمدنی نیستم. پرویز هم تکلیفش مشخص است. ما که قرار ازدواج با هم نگذاشتیم.

- ولی او به تو علاقه دارد. همش زنگ می‌زند و حال تو را می‌پرسد.

- مامان، بهش سلام برسان و بگو او کاملاً آزاد است. زندگیش را پیش ببرد و با هر کسی می‌خواهد ازدواج کند.

بغض گلویم را گرفت. نمی‌خواستم مادرم بفهمد که من از ته دل این حرف را نمی‌زنم. دوباره ادامه داد: "در این یک‌سال و اندی پرویز صبر کرده تا تو بیای بیرون که بیاد خونه ما."

ناراحت و عاجز بودم که چرا نمی‌توانم مادرم را متوجه کنم که اینجا ماندنم دست من نیست. مادرم گفت: "آخرین باری که دیدمش برای ختم پدرش به آنجا رفته بودیم... همه‌اش صحبت تو را می‌کرد و به من و پدرت احترام زیادی گذاشت."
در یک لحظه یادش کردم، دلم برایش تنگ شده بود. چهار سال بود که همدیگر را می‌شناختیم. عشق را در او تجربه کرده بودم. مجدداً تکرار کردم: "به انتظار من نباشد..."

ملاقات قطع شد. مادرم تکه کلام خودش را تکرار کرد: "از خودت مواظبت کن!"
آن‌ها از کابین دور شدند و ما باید در کابین می‌ایستادیم تا پاسدار ما را به طرف سلول هدایت کند. در افکار خودم غرق بودم که مردی جلو آمد و گفت: "مگر به تو نگفتم ترکی حرف نزن؟!"
- مادرم اصلاً فارسی بلد نیست. حتی در قزل‌حصار که تواین برای کنترل ملاقات با ما می‌آمدند، برای کنترل ملاقات من یک تواب ترک می‌آوردند.

خودم از حرفم خنده‌ام گرفته بود. تواب ترک! پاسدار مرد بهم گفت: "چشم‌بند بزن!"
آنرا کنترل کرد تا سفت و محکم بسته باشم. بلافاصله بعد از زدن چشم‌بند، با دستش محکم به سرم کوبید. برق از چشمانم پرید. سرم گیج رفت و لحظه‌ای نتوانستم خودم را کنترل کنم. چشم‌بند به اندازه کافی گیج می‌کرد. ضربه به سرم نیز این گیجی را صد برابر کرد. سرم سنگین شده بود. احساس می‌کردم از چشمانم هزاران جرقه بیرون پرید. پاسدار گزارش مرا به نادری داد. او جلو آمد و گفت: "بینم کیه؟"
نگاهم کرد: "می‌شناسمش!"

به سلول آورده شدم. هم خوشحال و هم ناراحت بودم. از عزیزانم خبر گرفته بودم، اما از این که هر برخورد کوچک برایت گزارش می‌شد، ناراحت بودم. کوچک‌ترین حقت، بزرگ‌ترین جرم محسوب می‌شد. انگار می‌خواهند، در اینجا از آدم‌ها مجسمه بسازند و بس.

با هم سلول‌ام خبرهای تازه را رد و بدل کردیم. در همین حین یادآور شدم، به‌خاطر ترس از خانواده و عادی ساختن زندان گوهردشت روزنامه را دادند. روزنامه دادن چند روز بیشتر طول نکشید، حتی روزنامه‌های باطله را هم جمع کردند.
شب‌ها و روزهای جمعه که پاسدارهای زن نبودند، زندان در ترس و دلهره برایمان می‌گذشت. نیره می‌گفت: "طوری بخوابیم که انحنای بدنمان دیده نشود." این طرح را به شکل خنده‌داری پیش می‌بردیم. کلی تمرین می‌کردیم تا در بهترین حالات، یعنی صاف‌ترین حالات در روی زمین دراز بکشیم که هیچ برجستگی از بدنمان دیده نشود. بارها و بارها پتوها را روی خود انداخته و نفر بعدی به دم در می‌رفت و با نگاه یک پاسدار مرد به پتو نظر می‌انداخت. نظر داده می‌شد که باید بیشتر و بیشتر به زمین چسبید تا هیچ اثر و آثاری از "جرمان" دیده نشود. نیره وقتی زیر پتو دراز می‌کشید و من نظاره‌گر داستان می‌شدم، صحنه خنده‌دار می‌شد. او تپل بود و کلی از دستش می‌خندیدم. نیره می‌گفت: "با این هیکل درشتم حتماً دریچه را باز کنند اول به من نگاه می‌کنند و من هم با این چشم‌های باباغوری و کورم نمی‌توانم آن‌ها را تشخیص بدهم که زن بود یا مرد؟! باید از فردا ورزش را زیاد کرده تا هیکلم را لاغر کنم و دیگر موقع خواب برجستگی نداشته باشم."

تصمیم گرفته بودیم پتوها را به طور مشترک رویمان پهن کنیم. سه تا پتو را به طور افقی پهن می‌کردیم. حق نداشتیم مشترکاً از پتو استفاده کنیم با همه عواقبش توافق کردیم که اگر پاسداران به این کار اعتراض کنند، سرمای زیاد و شرایط غیرقابل خوابیدن را عنوان کنیم. می‌دانستیم که این یکی از بزرگ‌ترین "نقض مقررات"ها، در زندان است و شلاق و شرایط سخت‌تر از این را برای ما درگیری دارد. با این حال، بین سرما و شلاق در عمل دومی را به جان خریدیم.

مثل کتاب روی زمین دراز می‌کشیدم. سرمای زمین را با پشت درد لعتی تحمل می‌کردم اما پاهایم تا زانو بیرون می‌افتاد. پاهایم را چه کنم؟! کلی سرخوابیدن می‌خندیدیم و این نوع خواب را خواب قورباغه‌ای نام گذاشته بودیم. در حالت درازکش، پاها را تا آن‌جایی که می‌شد از زانو خم می‌کردیم و به شکل یک قورباغه درمی‌آمدیم. همیشه در خواب و بیداری بودم.
بعد از تجربه آن مرد هیز، هیچ‌وقت به‌درستی شب‌ها نمی‌خوابیدم. لامپ لعتی، تا صبح روشن بود. چه‌قدر از این نور مزاحم زجر می‌کشیدم. دلم نمی‌خواست چشمانم را با روسری بپوشانم، چون احساس می‌کردم باید به محیط احاطه داشته

باشم. به سقف لعنتی هم که نگاه می‌کردم تا خوابم ببرد، فلشی در جهت قبله کشیده شده بود. از این فلش متنفر بودم. پنداری تمامی سختی سلول در این فلش گنجانده شده بود. چقدر جالب! نماز، قبله، زندان، انفرادی، سرما در مقابل زندانی، انسان و من به عنوان یک زندانی سیاسی قرار داشت. با تمام وجود به این قبله کینه می‌ورزیدم. عصر یک روز جمعه، طبق معمول پاسدارهای مرد در راهرو رفت و آمد می‌کردند. من و نیره با هم در اتاق قدم می‌زدیم. هم سلولی‌ام گفت می‌خواهد دست‌شویی برود. من در وسط سلول ایستادم. طوری که رویم به طرف دریچه در بود که اگر احیاناً دریچه باز شد، نیره را نبینند. همین که نیره کارش تمام شد و هر دو در حال قدم زدن بودیم، یک دفعه دریچه باز شد. دو مرد ریشو به سلول نظر انداختند و ما هاج و واج مانده بودیم. همین که ما را دیدند، دریچه را بستند. وحشت تمام تنم را گرفته بود: وای اینجا دیگه کجاست؟ چرا نباید احساس امنیت داشته باشیم؟ من یک زندانی هستم. بازجویی شده‌ام، حکم گرفته‌ام ولی بعد از یک سال و اندی، حال و روزمان این است. از قدم زدن منصرف شدم. چمباتمه زدم و در این فکر فرو رفتم که اگر داخل سلول بشوند، چه کار باید کرد؟ در همین حین، شاید نیم ساعت نگذشته بود که دوباره دریچه باز شد. نیره سرش پایین بود و داشت موخوره‌های مویش را می‌کند. من حالت حرف زدنم به جیغ تبدیل شد: وای! دوباره دریچه باز شد.

یک مرد بود، درست نتوانستم او را ببینم. سریع دریچه را بست و این بار صدای پایش را شنیدم که دور شد. بعد از رفتن آن‌ها، برای کنترل زیر در رفتم و نیره با سلول بغل تماس گرفت. ماجرا را گفت و پرسید که آیا برای آن‌ها همین مشکل پیش آمده؟ آن‌ها گفتند: "نه."

مدتی گذشت، غذا را آوردند. طبق معمول هر جمعه مردان پاسدار غذا به ما می‌دادند. چادر سر کردیم. در باز شد. دو مرد بودند. زیاد جرات نکردم بهشان نگاه کنم. آن‌ها هم خیلی معمولی غذا دادند. تخم‌مرغ و سیب‌زمینی بود. در یک بشقاب نمک و پنیر فردا صبح، و در بشقاب دیگر چهار تخم‌مرغ به علاوه سیب‌زمینی را گذاشت. در بسته شد. برای شام خیلی زود بود. دیگر حوصله قدم‌زدن را نداشتیم. نشستیم و درباره وقایع روز حرف زدیم. نیره گفت: "من حتماً به رئیس زندان می‌گویم." دلایل بی‌فایده بودن این قضیه را گوش‌زد کردم. چند روز از این ماجرا گذشت. نادری دریچه سلول‌ها را باز می‌کرد و یک کلمه می‌گفت: "حجاب!"

ما چادرها را سر کردیم و آماده شدیم. "صبحی" رئیس زندان بود. یک قدم از در به جلو آمد و پرسید: "جایتان راحت است؟ دو نفری هستید بهتر نیست؟ و اینجا گرم‌تر از سلول‌های آن طرف نیست؟"

بعد از جواب‌های کوتاه ما، نیره گفت: "روز جمعه که پاسدارهای زن نبودند، دوباره دریچه سلول ما باز شد، بدون آن‌که ما فلاشی زیر در گذاشته باشیم و یا احیاناً کاری داشته باشیم."

صبحی گفت: "شما اشتباه کردید و اصلاً چنین چیزی امکان ندارد اتفاق افتاده باشد." نیره داشت می‌گفت: "اگر من اشتباه کرده باشم، من یک نفر هستم ولی ما دو نفر بودیم..." من یواشکی، بدون آن‌که نادری ببیند، پایم را به پایش کوبیدم که حرف نزنند. چون کار به جاهای باریک خواهد کشید. صبحی گفت: "از این به بعد پاسدارهای زن شبانه روزی این‌جا خواهند بود."

بعد از رفتن رئیس زندان، نیره گفت: "دیدی ما را کور حساب کرد؟! اصلاً" به‌طور کامل زد زیرش! مثل این‌که چنین چیزی وجود نداشته است."

برایم مثل روز روشن بود که آن‌ها هیچ وقت پاسدارهای خود را در مقابل زندانیان محکوم نخواهند کرد. یک روز دریچه سلول باز شد و به هم سلولی‌ام گفتند، کلیه وسایلیش را جمع کند.

بسیار نگران شدیم. بله! بوی بازجویی به مشام می‌رسید. دیگر می‌خواستند با ما چکار کنند؟ کمک کردم تا وسایلیش را جمع و جور کند. با این‌همه اختلاف نظر به هم عادت کرده بودیم و دلم نمی‌خواست برود. با خودم فکر می‌کردم شاید خوش‌شانسی بیاوریم و بخواهند ما را به بند عمومی ببرند ولی زهی خیال باطل! نیره از من خداحافظی کرد. حدس او هم بازجویی بود. نیره و هم‌بندی‌هایش را به خاطر به‌وجود آوردن تشکیلات در بند چهار و تمام بندها به این‌جا آورده بودند. در آخر آرزوی موفقیت و بیرون دیدن همدیگر را کردیم.

سکوت سنگینی در سلول برقرار شد. به این فکر کردم که ابتدای دستگیری از خانواده‌ام دور شدم. بعد از دستگیری با رفقایم بودم، از آن‌ها هم در این‌جا دور شدم و با این تیره هم ... گویا نباید هیچ تعلقاتی داشته باشم. تمام این‌ها را یکی یکی از من گرفتند. روز ملاقات نزدیک شده بود. طبق معمول همیشه، روز قبل حمام گرفتم و مرتب‌ترین لباسم را پوشیدم. روز دوشنبه بود و سه هفته از اولین ملاقات می‌گذشت. با تشریفات سخت، مسیر را تا کابین ملاقات طی کردیم. پدر و مادرم به ملاقاتم آمده بودند. مادر گفت: "به ما گفتند، برای بچه‌هایتان لباس بیاورید. این‌جا می‌توانید هر شش ماه لباس بهشان بدهید. مگر چند ماه می‌خواهند نگاهتان دارند؟! ... بیرون زندان می‌گویند اگر این‌ها توبه نامه امضا کنند از انفرادی بیرون می‌آیند." پدرم گفت: "رئیس زندان با ما صحبت کرد. گفت بچه‌هایتان را نصیحت کنید... چیزی نیست دو خط بنویس و خودت را از این‌جا خلاص کن..."

آمار می‌داد که چند خانواده در پشت در زندان گفتند بچه‌هایشان را به جای بهتری برده‌اند... به آن‌ها گفتم: "این‌ها توبه نامه می‌خواهند و من قبول ندارم."

با چشم‌غره به پدرم نگاه کردم. پدرم گفت: "دخترجان رنگت را ببین... به چه روزی افتادی..." گفتم: "این‌ها می‌خواهند فکرمان را از ما بگیرند. به خاطر رفتن از سلول تا بند توبه نامه؟! واقعا مسخره است. اصلا" چرا مرا به انفرادی آوردند؟"

سکوت شد و اعصابم خرد شده بود. جنگ خانواده‌ها و زندانیان هیچ‌وقت تمامی ندارد... مادر پرسید: "لباس، لباس چی بیاورم..."

گفتم: "ساک و لباس‌هایم را از من گرفتند..."

ولی سریع حرفم را تصحیح کردم: "مامان هرچی می‌آوری فقط می‌خواهم رنگ قرمز باشد."

- قرمز؟

- آره.

- یک ژاکت خواهرت دارد که قرمز رنگ است.

- آره مامان همان را بیاور. چیز دیگری لازم ندارم...

ملاقات در یک چشم به هم‌زدن تمام شد. اخطار جدی داده بودند که بلند حرف نزنیم. با قطع صدای تلفن ملاقات، سکوت هم سالن را گرفت. آدمم با مادرم خداحافظی کنم که کمی صدایم بلند بود. پاسدار مردی گفت: "هش!"

مثل این‌که در مغز همه فرو کرده بودند که باید کاملا" جدی مقررات اجرا شود. در جنگ روانی قدم به قدم جلو آمده و ما را وادار به عقب نشینی می‌کردند. در این جنگ که من با افکارم و آن‌ها با تمام امکانات و سلاح‌هایشان به جنگ آمده بودند آیا بازنده هستم؟ چرا و چگونه است که مرا در قفس انداختند و لحظه به لحظه نفس‌های مرا تنگ می‌کنند؟ مرا می‌فشارند. از من چه می‌خواهند؟ در دوران بازجویی بر این باور بودم که با دستگیری و جلوگیری از فعالیت سیاسی در بیرون، نقطه پایانی برایشان می‌باشد. مثل دوران شاه که هر کس بازجویش تمام می‌شد، بعد از آن دوران زندان را سپری می‌کرد. اما در این دوره به این شکل نبود. این فکر، اشتباه بزرگی بود. این‌ها پیچیده‌تر از این حرف‌ها بودند. لحظه لحظه بودنمان در زندان گزارش تهیه و عکس‌العمل شخصی ما را تحلیل می‌کردند. فشار روحی شدیدی بر روی زندانیان بود. کوچک‌ترین صدا و اشاره از طرف زندانی، می‌توانست سرنوشتش را تغییر دهد هر بهانه‌ای، فشار هر چه بیشتر را با خود به همراه داشت. گویی از این‌ها فراتر رفته‌اند و هویت انسانی ما را می‌خواهند زیر سؤال ببرند. به شکست کشاندن و مسخ هویت ما، وظیفه تعریف شده زندانبان بود. لحظاتی می‌رسید که از خودم بدم می‌آمد. چرا ناتوانم؟ چرا نمی‌توانم فریاد بزنم؟ چرا با کوچک‌ترین اعتراض، اخطار جدی می‌گیرم؟ و هزاران چرای دیگر در من دور می‌زد. در انفرادی و دوران انفرادی، گویی که خود را ده‌ها بار دوره می‌کنی و نتایج مثبت و منفی را به صحنه نبرد می‌کشانی. انگار خودت چندین شخصیت می‌شوی و هر بار با یکی از شخصیت‌های خود، در کشمکش درونی هستی. این را می‌دانستم که مثل زندانی‌های سال ۵۷ روی شان‌های مردم آزاد نخواهم شد. یا می‌کشند یا تواب می‌کنند و یا شاید سال‌ها در زندان نگاه می‌دارند؛ تا تو را به فسیلی تبدیل کنند.

به دستگیری ام فکر می‌کردم. از خود می‌پرسیدم چرا دستگیر شدم؟ در این کار چه اشتباه و یا چه اشتباهاتی بود. گویا هزاران سؤال از همان موقعی که تشکیلاتی بودم و با مسئول سر و کله می‌زدم، تا به امروز، چون یک کپکشان در کلهام دور می‌زد. چرا... چگونه بود؟ چرا همه ما که در بخش تبلیغات بودیم، یکی بعد از دیگری در خیابان‌ها دستگیر شدیم. چرا برنامه‌ریزی غلط بود. مسئول به من گفته بود، پخش اعلامیه را نیمه مخفی و نیمه علنی کنم. به این شیوه اعتراض داشتم و می‌گفتم: به هیچ‌عنوان در شرایط بعد از خرداد ۶۰ که هر روز صدها نفر را اعدام می‌کنند، با این شیوه پیش نمی‌برم و خودم تصمیم گرفته بودم که کاملاً مخفی پخش کنم. باز با این شرایط که کاملاً مخفی کار می‌کردم. می‌دانستم این کار هم اشتباه است. پخش اعلامیه و بعد از مدتی دستگیر شدم. در این مدت تمام بچه‌ها دستگیر شده بودند. دوبار خودم از دست پاسدار کمیته جان سالم بدر برده بودم. ولی دیگر این سومین بار، شانس آخرم بود که به اینجا ختم شد.

چرا... چگونه بود؟ شاید هم به من برمی‌گشت. نمی‌توانستم خودم را محدود کنم. از حرف زور خوشم نمی‌آمد. آیا باید همه چیز از بالا به پایین باشد؟... آیا باید شنونده و دستورگیرنده باشیم؟... در این مدت، همه بچه‌ها، به جز مسئول، دستگیر شده بود. اعصابم به هم ریخته شده بود. انگار نمی‌توانستم باور کنم. ما چند نفر در زندان هر کدام سرنوشتی را رقم زده بودیم که خود داستان مفصلی دارد. برایم غیرقابل تحمل بود. ضربه بسیار تکان‌دهنده‌ای خورده بودیم. آیا می‌توانستم چشمم را بر روی دلایل واقعی و حقیقی ببندم. آرامش نداشتم. احتیاج به آموزش را در خودم حس می‌کردم.

با هر برخورد رژیم، به تاکتیک و برخورد جدیدی احتیاج داشتم. اندوخته‌هایم را ورق می‌زدم. در هیچ‌کدام پیدایشان نمی‌کردم. گویی باید به تنهایی پی‌راه‌حلی گشت. برایم قابل تحمل نبود. قلبم بیش از هر زمان دیگر فشرده می‌شد. احساس می‌کردم از ذره ذره وجودم کاسته می‌شود. سه هفته در تنهایی و سکوت مطلق و این هم از روزهای ملاقات پر از استرس و اضطراب. با روحیه و عاطفه خاصی به ملاقات می‌روی و با غم دیرینه به سلول‌ات برمی‌گردی. عزیزان را می‌بینی، مهربان‌ترین انسان‌ها را، که حتی نمی‌توانی آن‌ها را لمس کنی. به دست‌های زحمتکش‌شان نگاه می‌کنی. نگاه‌شان را دنبال می‌کنی. پر از نگرانی و خواهش است. به تلخی می‌خندند. در ملاقات به هیچ‌چیز توجه ندارند. فقط به تو و حالات تو. به چشمان زیبا و مهربان‌شان نگاه می‌کنم. خوشحالم که در دوران فعالیت‌م زیاد اذیتشان نکردم. کار می‌کردم و تمام دسترنج را بین سازمان و مادرم تقسیم می‌کردم. از بودن خود شرم‌منده نبودم. خوشحال بودم که زیاد به من گیر ندادند و ترکی حرف زدنم به قطع ملاقات کشیده نشده است. یک هفته طول نکشید که یک بسته به من دادند. در آن ژاکت قرمز رنگی بود که رنگ سرخس به من روحیه تازه‌ای می‌داد.

با گرفتن وسایل سلول شکل تازه‌تری به خود گرفت. همین موضوع باعث شد چند ساعتی وقت بگذرد و آن‌ها را بررسی و دوباره به خاطرات زیبای گذشته برگردم.

به برنامه زندگی ام فکر می‌کردم و سعی می‌کردم برنامه‌ریزی درست و با روحیه پیش رود. ساعت ۷ صبح صبحانه می‌دادند. ولی هر بار که در باز می‌شد، سلول کاملاً مرتب بود و این همیشه مدنظر زندانبان بود. پاسدار سیه‌چرده که کمی فضول بود، در را باز کرد، سرک کشید و گفت: "بگیر بخواب. هر وقت سلول را باز می‌کنم، مثل اینکه چیزی از چیزی تکان نخورده است." حرف‌های او مرا از یک‌نواختی درمی‌آورد. در مورد موضوعی زنده صحبت می‌شد و این چیزها در روحیه من تأثیر خوبی داشت. با خود فکر می‌کردم بین دشمن حتی به زندگی شخصی‌ات هم توجه دارد. ما همیشه زیر ذره‌بین پاسداران قرار داشتیم. بعدها فهمیدم در گزارش روزانه‌شان مرتب بودن سلول من گزارش شده است. این‌ها تست‌های روانشناسی بود که زندانبان چه روندی را طی می‌کنند؟ آیا از مواضع خود پائین آمده یا مثل سابق روی موضع خود پافشاری می‌کنند؟ آن‌ها دقیقاً می‌دانستند چه روندی طی می‌شود. خیلی‌ها دچار افسردگی و بعضی‌ها با این شرایط سخت و ذره‌بینی دیوانه می‌شدند.

هفته‌ای یک‌بار نوبت حمام داشتیم. معمولاً حمام‌ها ماجرا آفرین بود و با شرایط تنبیهی و سگ‌دانی همراه می‌شد. نوبت حمام من بود. طبق معمول در به سرعت باز شد و نادری گفت: "حمام!" من که از قبل لباس‌هایم را آماده کرده بودم به سرعت باد خودم را به در رساندم. مثل همیشه چادر با چشم‌بند که تا نوک بینی پایین می‌آمد. مرا به یک‌طرف راهرو کشاند و گفت: "اینجا پله است."

پایم را بالا کشیدم و فکر کردم پله بلند است. از طرف دیگر برای فرود آمدن پایم محکم به زمین خورد. نادری گفت: "اینجا نمی‌خواد تمرین میلیشیا بازی دربیآوری."
داخل شدم. گفت: "یک ربع وقت داری!"

چشم بند را بالا زدم. دنبال جارختی یا چیزی شبیه این گشتم. هیچ چیزی نبود. لباس‌هایم را تا آنجایی که می‌شد در سلول درآورده بودم که در وقت صرفه‌جویی کنم. سریع به حمام نظر انداختم. نصف سلول بود. چقدر تاریک و نمناک. دیوارهایش از سیمان که به رنگ طوسی تیره بود ساخته شده بود. یک چراغ مهتابی کم‌نور در گوشه‌ای تعبیه شده بود. رنگ‌ها به درستی تشخیص داده نمی‌شد. تقریباً همه چیز به سیاهی می‌زد. سریع دوش را باز کردم. به ساعت نگاه کردم. سه دقیقه گذشته بود و دوازده دقیقه دیگر وقت داشتم. به سرعت خودم را شستم. باید برای لباس پوشیدن هم وقت می‌گذاشتم. چرا که چادر و چشم‌بند و جوراب پوشیدن هم در این بی‌وقتی، وقت می‌گرفت. بعدها متوجه شدم در راهرو مشرف به سلول‌های ما که در انتهای آن حمام قرار داشت، هیچ‌وقت پاسدارهای مرد در این راهرو رفت و آمد نمی‌کردند و به خاطر تحت فشار قرار دادن ما، پوشیدن چادر و جوراب را جزو مقررات زندان کرده بودند. به سرعت برق و باد خودم را خشک کردم. آب از هر طرفم می‌چکید. چقدر برایم چندان آور بود. با پای خیس جوراب پایم می‌کردم. واقعا "هیچ چیز اینجا طبیعی نیست. همه چیز توأم با فشار و استرس است. در به سرعت باز شد و من باید پشت در آماده بودم. اگر در باز می‌شد و من مثلاً" در حال چادر سرکردن بودم این یک نقض مقررات بود. باید سر یک‌ربع با چشم‌بند و چادر پشت در حمام بخار گرفته که هیچ منفذ ورود نور و هوا نداشت، به انتظار می‌ایستادم. که همین بخار دوباره عرق از سروکله‌ات جاری می‌کرد. بعدها هیچ‌وقت آب حمام گرم نشد که بخار آن کلافه‌کننده باشد.

یکبار با حمام چند دقیقه‌ای چند ساعت در آنجا نگاهم داشتند. یاد گرفته بودم. زیاد حمام را پر از بخار نکنم ولی خود بخار آب باعث می‌شد بعد از باز شدن آب ولرم، آنجا به محیط غیرقابل تنفس تبدیل شود. بعد از این‌که چشم‌بند و چادر را پوشیدم و آماده پشت در ایستادم، مدتی به این شکل پیش رفت، نیم ساعت در هوای خفه‌کننده آنجا بدون آنکه در بزنم ایستادم ولی باز خبری نشد. شروع به در زدن آرامی کردم. می‌دانستم جرم بزرگی را مرتکب می‌شوم. ولی باز برای آن‌ها توضیحی داشتم. یک ربع آوردید اینجا، سه ربع است که اینجا هستم. نخیر یک‌ساعت هم گذشت دو ساعت و ساعت‌ها.

ظهر بود وقت ناهار صدای گاری را شنیدم. ولی چرا در را باز نمی‌کند. غذا دادنش که تمام شد در به تندی باز شد. پاسدار گفت: "چه خبرته؟! چقدر پررو هستی". گفتم "یک ربع آورده‌اید حمام، از صبح اینجا هستم."
پاسدار گفت: "اینجا هستی که هستی! جهنم! حمام نمی‌آوریم به خانواده‌ها می‌گویید این‌ها ما را حمام نمی‌برند. اینم حمام! اصلاً" لیاقت ندارید."

- اینجا نمی‌شه نفس کشید.

- مگه قراره نفس هم بکشی؟

گوشه چادرم را مشت کرد و به طرف سلول مرا کشید. وارد سلول که شدم، احساس آزادی بهم دست داد. نور و هوا، خودم را به پنجره رساندم و از گوشه پنجره نفس تازه کردم. پاسدار چرخ غذا را با خود کشید و برد. انگار برای ساعت‌ها پشت در حمام ایستادن باید من تنبیه می‌شدم و غذا ندادن هم برای همین تنبیه بود.

روز حمام، روز پرکارم بود. این روز را بسیار دوست داشتم. مرا از یک نواختی در می‌آورد و روز کار عملی من بود. در ساعات دیگر، از فکر و مغزم برای برنامه‌ریزی زندگی‌ام استفاده می‌کردم. بدون داشتن کاغذ و حتی نوک مدادی. چرا که این‌ها را در لحظه ورودمان از ما گرفته بودند. حتی درز زیر چادر را، که مناسب برای مغزمداد بود، گشته بودند و مغزمداد را برداشته بودند. در باز شد. پاسدار نادری بود. وارد شد. من پشت به او در حال رخت شستن بودم. رو به من کرد و گفت: "اولاً" چرا تشت لباس را روی دست‌شوئی گذاشتی، تشت را بگذار پایین. "ادامه داد "چه مسخره تشت روئی". مثل این‌که برای عروسی اینجا آوردنش. دوماً" برای صدمین بار می‌گوییم؛ صدای شیر را کم کن. با این چیزها می‌خواهید روحیه بگیرید. خدا شاهده یک دفعه دیگر بهت تذکر بدهم و آب را یواش باز نکنی، به حسابت می‌رسم. سوماً" بازم امروز گل کاشتی! چند هزار بار بهت بگم در را

نباید بزنی. تو اصلاً آدم بشو نیستی. گنده‌تر از تو اینجا آمدند و بعد از پانزده روز زار زار زدند زیرگریه و از ما کتاب دعا خواستند. تمام رهبران شما در تلویزیون مصاحبه کردند. آن‌ها داوطلبانه حاضر به این کار شدند تا جنایت‌های خود را بازگو کنند.

و بعد با پاسدار دیگر شروع کرد به مسخره کردن گروه سربداران. اولین باری بود که در آن زمان این اسم را می‌شنیدم. او گفت: "همه آن‌ها را دستگیر کردیم و همه آن‌ها در تلویزیون مصاحبه کرده‌اند."^۵

در آخر پاسدار نادری گفت: "تمام گزارش‌هایت را حاج آقا خوانده. تکلیف تو را هم روشن خواهیم کرد." نمی‌دانم کدام حاج آقا را می‌گفت. صبحی رئیس زندان را بعد از دو نفری شدنمان دیگر ندیدم. انگار او هم به خاطر برخورد نه چندان خشن و تندش کنار گذاشته شده بود. مدت‌ها بود برای امر و نهی کردن و کتک زدن، سایه مرد نسبتاً چاق و شکم گنده‌ای را، از زیر در می‌دیدم.^۶

در بسته شد و انگار در این جهنم خبری از اوضاع و احوال فعلی گرفتم. نادری با همه زرنگی که هیچ‌وقت حاضر نمی‌شد خبری به ما بدهد، انگار او هم بازنده بود. بارها و بارها تلاشم بر این بود که اخبار را گوش کنم ولی هربار که گوشم را تیز می‌کردم، فقط آرم آن را می‌شنیدم و بعداً صدا بسیار بم و مبهم می‌شد. فشارها هر روز که می‌گذشت بیشتر و بیشتر می‌شد. انگار باز انفرادی برای ما زیاد بود و باید تمام فشارش را تحمل می‌کردیم. هر روز وقت و بی‌وقت در سلول باز می‌شد و فحش و ناسزا. ارتباط‌ها کاملاً قطع بود. همه در انفرادی بودیم و سلول‌ها دو درمیان بچه‌ها بودند. چنان رمق بچه‌ها را گرفته بودند که صدا کمتر از کسی در می‌آمد. رژیم جلو می‌آمد و باز بیشتر و بیشتر می‌فشرده تا بتواند انسان را مجاله کند. راهرو مشرف به سلول‌ها، محل جولان و رژه نظامی پاسدارها شده بود. انگار در میدان جنگی قرار داری که دشمن تا دندان مسلح است و تو فقط برای موجودیت انسانی‌ات تلاش می‌کنی. برنامه آن‌ها دیگر بریدن و توبه نبود. دیگر از مرزهای انسانی خارج شده بود. خواست آن‌ها با این‌همه فشار افسردگی و در انتها دیوانگی یا خودکشی بود. نادری همیشه بهم می‌گفت: "تو را سالم نمی‌گذارن از اینجا بیرون بروی."

همیشه به خودم می‌گفتم نباید ببازم، ولی این‌همه فشار و تنهایی و بی‌خبری و علاوه بر همه این‌ها، هر لحظه انتظار باز شدن در و تحقیر و فحش و زیر سؤال بردن گذشته‌ات توسط این بی‌سروپاها، به معنای واقعی کلمه شکنجه‌ای بود که روح و جسم را سوهان می‌زد و فضایی برای بازسازی روحی فراهم نمی‌شد.

ملاقات‌ها از پی‌هم می‌گذشت. با تنها انسان‌های واقعی که خانواده‌ام بودند در زمانی بسیار کوتاه حرف می‌زدیم. بعد از قطع صدا، حکومت نظامی برقرار می‌شد. همه از کابین کنار می‌رفتند و خانواده‌ها از محوطه دور می‌شدند. دیگر از پیچ‌پیچ زندانیان خبری نبود. در بی‌خبری مطلق بودیم. گه‌گاه از زیر چشم‌بند سرک می‌کشیدم و به دمپایی بچه‌ها نگاه می‌کردم. همین به من احساس شادی می‌داد. بله بچه‌های قزل‌حصار هستند. آن‌ها را با دمپایی‌های لنگه‌به‌لنگه معروف می‌شناختم.

طبق معمول ملاقات داشتم. مادر و پدرم بودند بعد از احوال‌پرسی، پدرم دو قدم عقب رفت. پشت سرش پنجره شیشه‌ای دیده می‌شد. به آن تکیه داد. در همان حال چشمان اشک‌آلود و غصه‌دارش را می‌دیدم.

او بود که فضای سیاست را به خانه ما آورده بود. از لنین و انقلاب اکتبر برای ما داستان‌ها گفته بود. سال ۳۲ و شکست‌ها و خاطراتش را بازگو کرده بود. من از این‌ها انگیزه‌های بسیاری گرفته بودم. خود را به نوعی مقصر قلمداد می‌کرد. خلاصه از فرصت استفاده کردم و در نبود پدرم به مادرم گفتم: "پیغام مرا به پرویز دادی؟"

مادرم گفت: "همین چند روز پیش خواهرش برای خواستگاری رفته بود." خیلی بی‌تفاوت گفتم: "بهش تبریک بگو." مادرم گفت: "خودش که نرفته. خانواده‌اش برای خواستگاری رفتند. از همکاری‌های خواهرش است. از نظر سن و سال هم بهم می‌خورند. خواهرش گفته: "سن ازدواج پرویز دارد می‌گذرد" و گفت اینم پرویز! دیدی مردها وفا ندارند."

- مامان جان اون اصلاً تقصیری نداره. او به یک ازدواج تحمیلی تن داده است.

در این چند سال خیلی دقیق پرویز را شناخته بودم. انگار از همه چیز داشت انتقام می‌گرفت. از من و بیشتر از همه از خودش. همیشه بحث‌هایمان به تندی پیش می‌رفت. او قائل به کار تشکیلاتی نبود و می‌گفت: "تاریخ ما تاریخ خاصی است و

اشاره به خیانت و تنها ماندن می‌کرد. تجربه و اطلاعات زیادی داشت. همیشه مثل یک شاگرد به حرف‌هایش گوش می‌دادم و از اطلاعات او استفاده‌های زیادی می‌کردم. کتاب‌های بسیاری را خوانده بود و مثل یک حل‌المسائل کمک می‌کرد. بسیار شریف بود. به خیلی‌ها که احتیاج به کمک مالی داشتند، بدون کوچک‌ترین ادعایی کمک می‌کرد. هیچ‌وقت جرأت نکردم بهش بگویم تو آدم فعالی نیستی. با این وجود هر کس کار و نظر خود را پیش می‌برد.

به سلول برگشتم. گنگ و منگ بودم. در یک لحظه همه چیز برایم بی‌تفاوت شده بود. پاسدار در بین راه به من گفت: "راه بیافت. انگار باید یک جرقه‌ییل برای تو بیاوریم."

در درونم ناراحتی عجیبی داشتم. انگار دوست خوبی را از دست داده بودم. چرخ غذا به صدا درآمد. غذا داده شد. بدون این که بتوانم قاشقی غذا بخورم، آن را در توالی ریختم که هیچ اثری از آن باقی نماند و به دیگر جرم‌هایم اضافه نشود. دراز کشیدم و اولین خواب تلخ بعد از ظهر را تجربه کردم. خوابم برد و موقعی که بیدار شدم، زمان را زیاد حس نمی‌کردم. شب‌های طولانی و خسته‌کننده هم تکمیل‌اش کرد و سخت‌تر شد. هر عصر ساعت‌ها قدم می‌زدم و ساعت رمان تعریف کردن و تحلیل سیاسی از شرایط بود. اصلاً نا نداشتم. حالم اصلاً خوب نبود. درد پشتم و سردرد عجیبی به سراغم آمده بود. این پشت درد، یادگاری از شرایط زیربازجویی بود. هر وقت شرایط عصبی بدی داشتم، به طرز وحشتناکی درد می‌گرفت. درد آرام او که همیشگی بود تحملش با خوردن قرص مسکن در بند عمومی آرام می‌گرفت ولی اینجا فقط درد بود و درد. درد جسمی و درد روحی.

سرم می‌خواست متلاشی شود. در گذشته چند بار به این شکل درد به سراغم آمده بود و همیشه باید گوش به زنگ می‌بودم که به اینجا نرسد. چون در این مواقع قرص مسکن کاری از دستش برنمی‌آمد. خودم را به توالی رساندم و بالا آوردم. در همین حین، مثل ابر بهار، اشک از چشمانم جاری شد. اصلاً گریه کردنم دست خودم نبود. مثل این که دو شیر را در چشمانم کاشته بودند و همین‌طور اشک جاری می‌شد. مدت زیادی به همین شکل بودم. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. پشتم به چشمی در بود که در هنگام کنترل دیده نشوم. لحظات کس می‌آمد و انگار ساعتی به سالی تبدیل می‌شد. لحظات سختی را تجربه می‌کردم. دلم برایش می‌سوخت که چقدر در عذاب و ناراحتی قرار گرفته است. به حرف‌هایش فکر می‌کردم که پیغام برای خلاصی و بیرون رفتنم را می‌داد. ولی من نمی‌توانستم باور خودم را بشکنم و در مخیله‌ام نمی‌گنجید. آزادی از زندان یعنی شکستن، اطلاعات دادن و افکارت را فروختن. آیا راهی برای بازگشت وجود دارد؟

با خودم حرف می‌زدم. کدام زندگی را می‌خواهی انتخاب کنی؟ زندگی معمولی و بی‌دغدغه یا این زندگی؟ الان می‌دانی که بریده‌ها و تواب‌ها پشت در پشت در زندان‌ها هستند. حتی آن‌هایی که تخلیه اطلاعاتی شدند، هیچ‌کدام آزاد نشده‌اند و تو برای چه آمدی اینجا؟ معلوم است که این‌ها تمام وابستگی‌هایت را از تو می‌گیرند. آیا می‌خواهی شکسته شوی؟ باز به خود می‌گفتم تو فقط و فقط افکارت را داری و این‌ها می‌خواهند این را از تو بگیرند. باید قوی باشی. این دومین باری بود که خودم را در خودم دوره می‌کردم و ارزش‌های اینجا ماندن را به زندگی بیرون ترجیح می‌دادم. انگار کسی به جز خودم نمی‌توانست کمک کند. به دوستان و رفقا و حتی به حزب‌اللهی‌هایی که با آن‌ها بحث می‌کردم. به همسایه‌ها و به محله خوبان فکر می‌کردم و پیش خودم می‌گفتم: اگر بپریم، اگر نکشم، اگر به خاطر خواسته‌های شخصی‌ام به بیرون بروم، این آدم‌ها چه خواهند گفت: "دیدنی نمی‌شود با این‌ها درافتاد" و این که "باید سر را پایین انداخت و یک نون بخور و نمیری درآورد..." مثل این که تمام این افکار به جنگم آمده بود و باید پیروز می‌شدم. به قیام ۵۷ و سال‌های شیرین بعد از آن فکر می‌کردم. با این قیام متولد شده بودم. در ذره ذره وجودم قشنگ‌ترین احساسم را به مردم پیدا کرده بودم. با آن‌ها عهد کرده بودم و مهم‌تر از آن، چقدر چیزها یاد گرفته بودم. در این ۴ سال گویا سال‌ها بزرگ و بزرگ شده بودم. همه این‌ها زیبا بود. آیا می‌توانستم چشمم را ببندم. برایم مشخص شده بود که رژیم ساخت و پاختی عمیق با سرمایه انجام داده است و با خیمه‌شب‌بازی به نام مذهب، جیب‌های این تازه‌به‌دوران رسیده‌ها پر و پرتر می‌شود و باز فهمیده بودم که هدف آن‌ها انقلاب و مردم و انسانیت نبوده و نیست. هدفشان، فقط و فقط قدرت به معنای بالاترین اهرم برای به بند کشیدن افکار انسانی جامعه است. شاه وظایف سرکوش را به رژیم جمهوری اسلامی سپرده بود. به گذشته فکر می‌کردم. دو بار به شدت از دست بردارم به خاطر فعالیت‌های بعد از خرداد ۶۰

کتک خورده بودم. بارها و بارها ممنوع الخروج از خانه شده بودم. او مرا با اعتصابات دانشجویی سال ۵۰ به طور ناآگاهانه آشنا کرده بود و الان ناراحت از فعالیت‌ها و شور و شوق من بود. همه این‌ها در درونم دوره می‌شد.

-مینا! آیا می‌خواهی به این‌ها بگویی که آن‌ها درست فکر می‌کردند و تو به‌عنوان یک دختر از پس این مسائل بر نمی‌آمدی؟ هر لحظه که می‌گذشت خودم را قوی‌تر احساس می‌کردم. انگار قلبم از چیزی رها شده بود. به خود گفتم خودت را جمع و جور کن. از فردا برنامه روزانه‌ات را پیش‌خواهی برد. بر لبم لبخندی جاری شد. به زنده‌بودن دوباره‌ای رسیده بودم. در قلبم برای همیشه پرونده عاطفی‌ام را بستم. اما برایش احترامی بس عالی قایل بودم. بعدها شنیدم صاحب دختری شده است و اسمش را مینا گذاشته است.

روزها از پی هم می‌گذشت. خانواده‌ام کلی برایم لباس داده بودند و به قول پاسدار نادری، با پوشیدن آن‌ها خوش‌روحیه می‌شدم. رنگ‌های شاد، روحیه عجیبی به من می‌داد. با ژاکت قرمز در سلول جولان می‌دادم. هم چون فاتحی، پایم بر روی زمین می‌خورد. تقویم روز را از خاطر نمی‌بردم و هر روز که بیدار می‌شدم، با خودم چند بار تقویم روز را تکرار می‌کردم تا در تاریخ اشتباه نکنم. بله امروز ۲۶ دی ماه، روز فرار شاه است. پس امروز ساعتی را به دی ۵۷ و رفتن شاه و رقص و پایکوبی مردم فکر خواهم کرد. برحسب اتفاق به ژاکت قرمز فکر کردم که آن را به نشانه شادی و پیروزی پشت حفاظ پنجره پهن کنم. ژاکت را زیر دستشویی بردم و آن را کاملاً خیس کردم که اگر پاسدارها سؤال کردند یا این‌که کنجکاو شدند که چرا من ژاکت را در آنجا پهن کردم، دلیلی داشته باشم. اگر خشک پهن می‌کردم، به‌طور یقین می‌فهمیدند که علامت یا چیزی شبیه به این است. ژاکت را پهن کردم و خیلی خوشحال در سلول قدم می‌زدم. "یک، دو، سه" قدم برداشتم. به ۳۰۰۰ قدم رسیده بودم. همیشه قدم زدنم با بازی‌گوشی همراه بود. به این طرف آن طرف نگاه می‌کردم. به تمام درزهای سلول و هر چیزی که از پشت پنجره پیدا بود، توجه می‌کردم. توجه‌ام به پشت حفاظ بند روبه‌رو جلب شد. جالب بود، در بند روبه‌رو، البته نه همه‌شان، اما اکثراً هر چیزی که گیرآورده بودند در پشت حفاظ پهن کرده بودند. حوله‌ای که عکس پرنده‌ای داشت که پرواز می‌کند. حوله‌ای که عکس خورشید و نخ‌هایی که قرمز رنگ بودند و یا لباس‌هایی خوش‌رنگ که در یک لحظه پهن شدند. از شادی می‌خواستم پر بکشم. خوشحال شدم که توانستم دوستان هم‌زبان و هم‌فکر را پیدا کنم. پس آن‌ها بچه‌های سرموضعی هستند. دلم می‌خواست پر بکشم. نمی‌دانستم چه کسانی هستند. فقط عکس‌العمل‌شان برایم زیبا بود. آیا می‌توانستم اعتماد کنم؟ چرا نه؟ نمی‌شود که در تمام بند پاسدارها لباس پهن کنند و به تو علامت بدهند و این‌که کار بچه‌ها از ده‌فرسخی معلوم بود که سیاسی‌کار می‌باشند. مطمئن شدم که پاسدار نمی‌تواند در تمام بند روبه‌رو این کار را انجام دهد، تا اعتماد مرا جلب کند. مدتی بود که شب‌ها به بیرون خیره می‌شدم تا از حفاظ بسته پنجره آسمان زیبا را با ستارگانش نگاه کنم. بند روبه‌رو چراغ‌های روشن بود. با خود گفتم: دارند بند روبه‌رو را تعمیر می‌کنند و حتی با کینه به این چراغ‌های روشن نگاه می‌کردم و از کنارش رد می‌شدم. ولی الان با ده‌ها علامت بر روی حفاظ، گویا ما در این بازی برنده شده بودیم. بله انسان‌ها در آن سلول‌ها نفس می‌کشند. خوشحال بودم. ماه‌ها از پشت پنجره به بند روبه‌رو نگاه می‌کردم. روزها تصویر یک کویر بی‌آب و علفی به تصویر کشیده می‌شد و شب‌ها عزادارخانه بود. انگار هیچ‌کس در این وامانده نیست و چقدر خودت را تنها احساس می‌کردی. اما الان ده‌ها علامت و جالب این‌که همه یک صدا روز فرار شاه را جشن گرفته بودیم. خنده‌ام گرفته بود. احساس قدرت خاصی می‌کردم. ولی عواقبش چی؟ اگر می‌فهمیدند از کجا و چه‌جوری آب خورده، دمار از روزگار همه درمی‌آوردند. تا ظهر قبل از به‌صدا درآمدن گاری غذا ژاکت قرمز بر روی حفاظ پهن بود. بعد از به‌صدا درآمدن گاری خودم را از شویز بالا کشیدم و آنرا برداشتم. خیلی با احتیاط به روبه‌رو نگاه کردم. آن‌ها هم یکی بعد از دیگری وسایل را برمی‌داشتند. شبیه یک بازی شده بود که در آن شادی و ترس و عدم شناخت در آن موج می‌زد...

در سلول برای غذا باز می‌شد. نمی‌دانم چطور بشقاب را به دست پاسدار دادم. دلم نمی‌خواست متوجه شادی من بشوند. مدتی بود که غذا بشدت کیفیتش پایین آمده بود. ظهرها یک کفگیر برنج و شب‌ها از همان ته‌مانده ظهر یک ملاقه آش به ما می‌دادند. پاسدار فقط وظیفه کاریش را انجام می‌داد. بدون هیچ احساس عاطفه‌ای. برایش مهم نبود که از خورشت چه مقدار گوشت به من می‌رسد یا نه اغلب آب خورشت را با یک کفگیر برنج در بشقاب می‌ریخت و می‌رفت. نادری بارها و بارها

گفته بود ما به اندازه‌ای به شما غذا می‌دهیم که نمیرید. در آن روز پلوی بدون مرغ داشتیم. اوایل کیفیت غذا بد نبود. حداقل آن‌که مرغی در پلو پیدا می‌شد ولی مدتی است که از هیچ چیز خبری نیست. اما برایم مهم نبود. حاضر بودم گرسنگی بکشم ولی ارتباطم را از من نگیرند.

روز را با شادی گذراندم. انگار دیگر در این سلول کوچک، که همه چیزش غیرعادی و غیرانسانی بود، قرار نداشتم. بال درآوردم و با محیطی که دلم می‌خواست انس گرفتم. به بند روبرو امید زیادی بسته بودم تا شاید خبرهای جدیدی به دست بیاورم. خبرهایی از زندان اوین، اعدام‌ها، دستگیری‌ها و بازجویی‌های جدید که شمارشان بیش و بیش‌تر می‌شد. مدتی سکوت بدی حکم‌فرما بود. دوره کسل‌کننده سلول‌ها: با برنامه پراکنده‌سازی زندانیان، گذاشتن زندانیان عادی و یا گه‌گاه زندانیان زیربازجویی در فاصله بین سلول‌های ما، که بعضی از آن‌ها با شنیدن صدایمان، به پاسدار گزارش می‌دادند. زندگی روزمره با تهدید، کتک، فحش و سگ‌دانی همراه بود.

... "روز کوتاه" به سر آمد و شب طولانی آغاز شد. بعد از گرفتن غذای شب و یقین از دورشدن پاسدار، به پنجره تکیه کردم. سرم را به حالت نرمش گردن تکان دادم. حواسم را باید جمع می‌کردم. خودم را از راهروی ارتباطی بین دو سالن دور نگه داشتم تا پاسدارهای مرد که همیشه در آنجا ولو بودند، متوجه‌ام نشوند. محملی هم برای پاسدار زن جور کرده بودم که خیلی مضحک بود. با این حال شروع به کار کردم. سلولی تقریباً مشرف به سلولم، سرش را تکان داد. کمی مکث کردم. به تمامی سلول‌ها یک به یک نگاه کردم. بعضی‌ها قدم می‌زدند. بعضی‌ها یک لحظه بلند می‌شدند و مثل یک گوی به طرف جلو می‌آمدند و در لحظه بعد محو می‌شدند. چهره‌ها به هیچ‌وجه معلوم نبود. همه چیز تار به نظر می‌آمد. از لای حفاظ پنجره، با کرکره‌هایی فلزی رو به بالا، فقط شبی از سر انسان قابل دیدن بود. فقط وقتی کسی بلند می‌شد انگار سایه‌ای تکان می‌خورد. با آن‌ها، رفتن شاه را جشن گرفته بودیم و از آن به بعد، اطمینانی بین‌مان شکل گرفته بود.

باز در یک لحظه شک کردم. با خود فکر کردم: "شاید در بعضی سلول‌ها پاسدارها باشند که می‌خواهند ارتباط را کشف کنند. با روشن شدن هر ارتباط، تنبیهی گزاف در پیش داشتیم. به ویژه ارتباط با بند پسران، عقوبتی سنگین و "ننگین" را با خود داشت. در دادگاه‌هایشان به شوهر پیدا کردن در کوچه و خیابان متهم می‌شدیم^۷ و در دوران زیر بازجویی و حاج داوود، به لاس‌زدن و دل‌تنگی‌مان نسبت به پسرهای متهم می‌شدیم^۸. در این انفرادی‌ها، نفس ارتباط جرم محسوب می‌شد و این نوعش جرمی داشت سنگین‌تر. نمونه مچ‌گیری زیاد بود. یکی، دو بار پاسدارها به سلول کنارم آمدند و شروع به زدن مورش کردند. بعد از بی‌توجهی از طرف من، برایم رنگ و آهنگ روی دیوار می‌زدند. آخرش با نشنیدن پاسخ، به دیوار مشت و لگد می‌کوبیدند.

از سلول کنارم که بیرون می‌آمدند، سایه‌اشان را از زیر در می‌دیدم. در این حالت‌ها بیشتر دچار ترس و وحشت می‌شدم. برای چند ساعتی وحشت تمام بدنم را فرا می‌گرفت و خیال‌های واهی به ذهنم هجوم می‌آورد. نمی‌توانستم درست نفس بکشم. قلبم به شدت می‌زد. آب دهانم را به سختی فرو می‌دادم و پاهایم سست می‌شد. به خودم کمی دل‌داری می‌دادم و به آرامی در گوشه‌ای کز می‌کردم. در همان حال سایه‌های زیر در از نظرم دور نمی‌شد. وقتی سایه را در زیر در سلولم می‌دیدم، ضربات قلبم بالاتر می‌رفت، با دورشدنش، نفس عمیق می‌کشیدم. معمولاً این وقایع شب‌ها رخ می‌داد و همیشه پاسدارهای مرد این آزارهای مالیخولیایی را بر عهده داشتند. از در و پنجره و "چشمی" و سالن و راهرو و از زمین و هوا، روز و شب و نیمه‌شب کنترل می‌شدیم. عملیات پشت‌پرده و حاکم ساختن وحشتی که جان‌ها را می‌فرسود، اثرش هیچ وقت از جانم کاسته نشد. این دوران سیاه، بعد از سال‌ها، بحران‌های جدی‌ای را در درونم ایجاد کرد.

از این‌که نمی‌توانستم در یک‌جا آرام و قرار داشته باشم و به دنیای اطرافم بی‌توجه نبودم، احساس زنده بودن می‌کردم. خوشحال بودم که با انسان‌های داخل سلول‌های بند حرف خواهیم زد. اولین علامت اطمینان از صبح امروز شروع شده بود و تا الان ادامه داشت. روز خوب و پربراری بود، باید حفظش می‌کردم. خودم را از پشت پنجره عقب کشیدم. ساعت ده و نیم الی یازده شب، "اعلام خاموشی از طرف نماینده سلول!" که فقط یک عضو داشت، داده شد. هر چند این نماینده حتی اختیار لامپ

خاموش کردن را نداشت! در انفرادی هیچ چیز اختیاری نمی‌شود. همه چیز اجباری و از پیش تعیین شده بود. پتویم را تا روی پلک‌هایم کشیدم تا از نور گزنده لامپ سلول، قدری در امان باشم.

... صبح زیبایم فرارسید. روز حمام و کارم بود. بعد از برگشتن از حمام و شستن لباس‌هایم، نشانه دیگری برای دوست جدیدم خواهم داشت. چون می‌توانستم لباس‌ها را از پنجره به عنوان علامت، بی‌آویزم. بعد از حمام، به هنگام شستن لباس‌ها هیجان‌زده بودم. نمی‌دانم چه‌طور آن قدر سریع آن‌ها را شستم، لباس زیر را در سلول زیر حوله خشک می‌کردم. این یکی از مقررات سخت سلول بود. اگر زمانی لباس‌های زیر، دیده می‌شد، با فحش و توهین‌های مستهجن رو به رو می‌شدیم. در این دوره، هنوز سایر لباس‌ها را می‌توانستیم به بیرون پهن کنیم. شلوار و پیراهن زنانه را هم خودم خجالت کشیدم در "انظار عمومی!" پهن کنم. سال‌ها با همین فرهنگ بزرگ شده بودم. سال‌ها در ذهنم فرو شده بود که باید از زن بودنم، شرم داشته باشم! در این کشمکش درونی گریزی زدم و پیراهن بنفش‌ام را به نشانه زنانگی به روی حفاظ سلول پهن کردم. باز برای اطمینان چادرم را هم در گوشه‌ای از حفاظ پهن کردم. دلم می‌خواست آن‌ها بدانند زنی از هم‌فکران آن‌ها در سلول‌های روبه‌رو نفس می‌کشد. همیشه شعر "زن" از مرضیه احمدی اسکوئی را زمزمه می‌کردم:

من مادرم،

من خواهرم،

من همسری صادقم،

من یک زنم

زنی از ده‌کوره‌های مرده جنوب

زنی که از آغاز،

با پای برهنه

سراسر این خاک تف کرده را درنوردیده است

من از روستاهای کوچک شمالم

زنی که از آغاز در شالیزار و مزارع

با نهایت توان گام زده است

من مادرم،

من خواهرم،

من همسری صادقم،

من یک زنم

من یک زنم با دست‌هایی که

از تیغ تیز درد و رنج‌ها

زخم‌ها دارد...

دلم می‌خواست فریاد بکشم و به همه آن‌ها اعلام کنم که من هم هستم. من هم مبارزم و تا الان روی فکرم پافشاری کرده‌ام. مدتی نگذشت دوست روبه‌رویی‌ام نخ کاموایی که تقریباً "یک الی یک و نیم متر بود، از حفاظ پنجره‌اش به پایین آویزان کرد. چقدر خوشحال شدم که به من پاسخ داده است. گویی او هم می‌گفت من هم فکر تو در اینجا هستم. دلم می‌خواست موقع آویختن نخ، دستش را می‌دیدم... چرا؟! نمی‌دانم ولی احساسی بود که در من عمل می‌کرد. می‌دانستم که شناختن دست‌ها کمک بزرگی می‌کرد تا اگر در سالن ملاقات یا در مسیر سلول تا بهداری همدیگر را می‌دیدیم، قادر به شناسایی او باشم. این موضوع شانس ناچیزی برای تحقق داشت. آرزویی بود از هزاران آرزوی تحقق نیافته، اما شیرین بود!

در این آرزوها غرق می شدم و دنیای قشنگی برای خودم می ساختم. حرکت‌ها گام به گام بود. گویی با هر حرکت، عکس‌العمل او با من هماهنگ می شد و همدیگر را می شناختم. قبل از تاریکی هوا، لباس‌ها را برداشتم تا جلوی دیدم را نگیرد. منتظر شدم تا پاسدار غذا را بدهد و بعد از رفتش، با این که هنوز هیچ اطمینانی از وضع نبود، شروع به ارتباط‌گیری کنم. غذا را به گوشه‌ای گذاشتم. خودم را به پنجره تکیه دادم. بعد از مدتی که صدای چرخ غذا از روبه‌رو آمد. در سلول دوست روبه‌رویی‌ام باز شد. با احتیاط خودم را کنار کشیدم. به او هم غذا دادند. هردو پشت پنجره حاضر شدیم. سر را به علامت سلام تکان دادیم. در ابتدا با دستم شروع به زدن مورس کردم. دستم را به موازات کرکره سلول حرکت دادم و مورس سلام را برایش زدم. او در جواب سر را تکان داد و شروع کرد به زدن مورس: سلام!

انگار پیروز شده بودیم! پس او هم مورس بلد است! مورس زدن با دست را کنار گذاشتیم، چرا که احتمال گیرافتادن زیاد بود. با حرکت "سر" شروع به مورس زدن کردم. ۱-۱، ۴-۱، ۷-۴، ۱-۱، ۴-۴، (اتهام)، او گفت ۱-۷، ۱-۳ (چپ). پرسید: ۱-۴، ۴-۶ (تو) برایش زدم ۱-۷، ۱-۳ (چپ).

دست‌هایش را به صورت مشت درآورد و پشت پنجره بالا و پایین پرید! تا اینجا به هم اطمینان کرده بودیم ولی باز باید امتحان می شد. اگر اسم یا مشخصات را بپرسد، زیاد جای اطمینان به او نبود ولی چنان با احتیاط بر سر مسائل امنیتی واکنش نشان می‌داد که جلوی هرگونه بدبینی را می‌گرفت. من هم رفتارم عادی بود و رفتار سنگین یک دختر را در آنجا رعایت می‌کردم، اما در درونم غوغائی بود. برای این صحبت چند کلمه‌ای که یک ساعت و نیم وقت گذاشته بودیم. مدت تماس زیادی، بیاحتیاطی بود. علامت دادم که برای امشب بس است. دست‌مان را برای هم تکان دادیم.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|-----|---|
| ۸ | ۷ | ۶ | ۵ | ۴ | ۳ | ۲ | ۱ | |
| ح | چ | ج | ث | ت | پ | ب | الف | ۱ |
| ش | س | ژ | ز | ر | ذ | د | خ | ۲ |
| ق | ف | غ | ع | ظ | ط | ض | ص | ۳ |
| ی | ه | و | ن | م | ل | گ | ک | ۴ |

جدول حروف برای مورس زدن

از پشت پنجره دور شدیم. شروع به قدم‌زدن کردم. در هر رفت و برگشت، سری به پنجره می‌زدم و به بند روبه‌رو سرک می‌کشیدم. برای دوست دومی‌ام، که خودش را در هنگام مورس‌زدن دخالت می‌داد، کمی سرم را تکان دادم. گویا مورس بلد نبود و فقط با هم با ایماء و اشاره ادا در می‌آوردیم. آدم بامزه‌ای به نظر می‌رسید. پشت پنجره و روی شوی‌ها می‌رفت و برایم شکلک درمی‌آورد تا مرا بخنداند. شب پرماجرایی را گذرانده بودم. با خودم فکر می‌کردم پشت این دیوارها چه می‌گذرد. همیشه به عظمت کوه فکر می‌کردم. کوه استواری، صبر و مقاومت را به خاطر می‌کشاند. به من گفته بودند، کوه‌ها شاهد همه چیز هستند. در زندان‌ها، دیوارها رسالت کوه‌ها را داشتند. این دیوارها شاهد چه شجاعت‌ها و چه تهورهایی بودند. همیشه با دیوار حرف می‌زدیم. بهشان می‌گفتم: "کاش زبانی داشتید که می‌توانستید این همه وقایع را به زبان آورید. شاهد چه مقاومت‌ها و اوج‌ها بوده‌اید، از خشونت و قتل آدمیان انسان‌ها تا عروج انسان برای زندگی شایسته نام انسان. کاش زبان داشتید تا به انسان‌های سراسر جهان حقیقت را بازگو کنید.

...در یکی از روزها پاسدار سعیده، در را باز کرد و گفت: "چادرت را سر کن."

ساعت حدود ده صبح بود. نمی‌دانستم چه خبر شده. فقط در راهرو رفت و آمد زیاد بود. در سلول‌ها باز و بسته می‌شد. یکی، بعد از دیگری به سراغ سلول‌ها می‌رفتند. به هزار و یک مسئله فکر کردم. هزاران ابهام به ذهنم می‌آمد و می‌رفت. دل‌شوره عجیبی گرفته بودم. نکند دوست روبه‌رویی جاسوس از آب در آمده باشد. پس آمده‌اند سراغ ما که دمار از روزگارمان درآورند. نکند پاسدار مرد در سلول‌های روبه‌رویی در کمین نشسته بود و من متوجه نشدم؟! انبوهی از سوال در ذهنم جاری

بود. با خودم درگیر می شدم: "لعتی نمی توانستی آرام بگیری؟! چه قدر دنبال دردسر هستی؟! در جایی آرام بگیر تا وضعات بدتر از این نشود. که چی؟ دیشب کلی وقت گذاشتی و فقط پردادی که چپی هستی!..." در این گونه شرایط همیشه شخصیت سرزنش گرم به سراغم می آمد و آن شخصیت سرکش و بی پروا را مورد انتقاد قرار می داد. باید کاری انجام می دادم. مسجل شده بود که آن‌ها برای کشف مسأله‌ای به سالن یورش آورده‌اند. چقدر رفت و آمد و چقدر مهمه! طاقت نیاوردم و برای کشف قضیه زیر در دراز کشیدم. با دیدن سایه چادر مشکی سریع، مثل برق و باد، بلند شدم. خودم را به وسط سلول رساندم. انگار آب از آب تکان نخورده و خیلی خون‌سرد صورتم را به طرف در برگرداندم. نادری بود. کمی سلول را نگاه کرد و رفت. طنین آشنای صدای مردی را شنیدم: "پ خ پدرس—وخته‌ها!" این لحن لاتنی حاجی داوود رحمانی بود. تعجب کردم ولی مطمئن شدم خودش است. دیگران را نشناختم. قبل از وارد شدن‌شان صدایم را صاف کردم تا در صدایم احساس ضعف را متوجه نشوند. مدتی بود که این ضعف را در حنجره‌ام احساس می‌کردم. به علت حرف‌نزدن، نه تنها صدای خود را فراموش کرده، حتی تمرکز لازم برای ساختن یک جمله را از دست داده بودم. صدایم تبدیل به صدای دورگه‌ای شده بود که برایم ناآشنا و غریب می‌نمود. در ملاقات‌ها که هر سه هفته یکبار انجام می‌شد و یا گاهی که در سلول برای گرفتن ناخن‌گیر یا وسایل این چنینی می‌خواستم صحبت کنم، صدایم در نمی‌آمد. برای این کار مجبور بودم که قبل از باز کردن در، بارها و بارها با خودم حرفم را تکرار کنم و بلند حرف بزنم. این کار هم ثمری نداشت. بلند حرف زدن نقض مقررات سلول انفرادی بود. این کار به معنی ارتباط‌گیری با افراد دیگر محسوب می‌شد. خلاصه تارهای صوتی‌ام ضعیف شده بود و وقتی می‌خواستم صحبت کنم، لرزش صدایم معلوم می‌شد که مرا بسیار آزار می‌داد.

در باز شد. دو مرد وارد شدند. حاجی رحمانی و لاجوردی بودند. من در انتهای سلول ایستاده و سرم را به‌طور ماهرانه و خیلی آرام پایین گرفته‌بودم تا حاج داوود را یاد اراجیفش نیاندازم. او بارها قد بلندها، چشم رنگی‌ها، هیکل‌دارها، عینکی‌ها و اسم‌های شخصی خاصی را به مسخره گرفته بود. از زنان زندانی که این ویژگی‌ها را داشتند، متنفر بود. خیلی آرام در گوشه‌ای ایستاده بودم. در درونم هیچ احساسی عمل نمی‌کرد. ترس... قدرت... غم... شادی... موضع ضعیف یا قوی... موضع پایین یا بالا... و یا هیچ احساس تعریف‌شدنی در من عمل نمی‌کرد. آن‌ها را می‌شناختم.^۹ آدم‌های پستی بودند که حالا زندانبان شده‌بودند. فقط حواسم به حرکاتم بود که کوچک‌ترین آتویی از من نگیرند. همین انفرادی با همه مشکلاتش برایم کافی بود.

از خبرهای مبهم تا زیر بازجویی بودن تمام مجاهدین گوهردشت، به دستم رسیده بود. ابتدا حاج داوود وارد شد و سپس لاجوردی. لاجوردی به ابعاد سلول نظرانداخت. برای اولین بار چشمان کریه‌اش را از فاصله کم دیدم. این کراهت، از پشت عینک، پلیدی‌اش را صدبرابر می‌کرد. در فاصله کمتر از شش ماه دو بار رنج دیدن این موجود کریه و بزدل را داشتم. او مرا "عددی" حساب نمی‌کرد که قایل به حرف‌زدن با من باشد. با فرستادن به انفرادی، انتظار عجز و ناتوانی من زندانی را داشت.

حاج داوود رو به پاسدار نادری کرد و از او چیزی خواست. مدتی بعد پوشه‌ای به دست حاجی داده شد. ورق زد. گویا به اسمم رسید. با این حال اسمم را پرسید. خون‌سرد جواب دادم. نگاهش را از بالای کاغذ به پایین رساند. گزارش مربوط به "جرایم" در داخل بند قزل‌حصار را خواند: "آها! بی‌احترامی کردن به مسئول بند(تواب)، آب پاشیدن به مسئول بند(به‌عنوان فرد نجس)، روحیه دادن به جمع زندانبان(شاد بودن زندانی)".

بعد حاجی شروع به تعریف از سهیلا توابی که مسئول بند هشت بود، کرد^{۱۰} که این طفلک را ما زندانبان سرموضعی چقدر اذیت کرده‌ایم!

پرونده یا پوشه‌مانندی که در دست داشت، بست و پرسید "انزجار می‌دی؟" گفتم: "نه!" پاسخم را محکم و بدون تردید گفتم که دیگر جای چانه یا احیانا ابهامی باقی نباشد! برخورد و لحن صدا یکی از مهمترین روش‌هایی بود که زندانبان از زندانی دستگیرش می‌شد. در این مواقع باید قاطع می‌بودی و گرنه بازنده می‌شدی. نمی‌دانم دوباره تکرار کرد یا نه؟ ولی حالت من این بود که به هیچ‌عنوان انزجار نخواهم داد. مدتی بود که حاجی این روش "انزجار دادن" را مد کرده بود. در آخرین باری که ما در قزل‌حصار بودیم، تمامی چپها را در بندهای ۳ و ۴ جمع کرد و گفت: "تا فردا مهلت دارید انزجار نامه بنویسید و در نمازخانه(بهداری بند) در حضور تمامی

زندانیان بخوانید. اگر این کار را نکنید به بند هشت خواهید رفت." اکثر بچه‌ها انزجار را قبول نکردند. از عده‌ای که قبول کردند، حاجی از بعضی از آنها خواست که در بند آنرا بخوانند. او بر این باور بود که بچه‌های چپ یک بام و دو هوا ندارند و این را بارها ذکر کرده بود^{۱۱}. بعد از قبول نکردن انزجار، تقریباً از طرف تمام بچه‌های چپ، همه را در بند هشت جمع کرد. داستان‌های حاجی و دوران بند هشت و افتتاحیه زندان قزلحصار، قصه‌های هزار و یک شبی است که باید راوی به نقل داستان‌هایش پردازد.

بعدها به این نتیجه رسیدم که یکی از دلایل مهم توانایی حاجی داوود در سرکوب زندانیان سیاسی، اطلاعات و تجربیاتی بود که توابعین در اختیار او گذاشته بودند. "تلاش و استعداد" حاجی هم بی تأثیر نبود. حاجی به هیچ عنوان نمی‌خواست از لاجوردی عقب بماند. او تا پیش از این از سوی لاجوردی متهم بود که "قزلحصار را به بهشتی برای زندانیان تبدیل کرده است". قزلحصار به عنوان گردشگاه زندانیان با امکانات، غذا، وقت ملاقات و در فشار قرار نداشتن زندانیان از جانب توابعین، علائم این "بهشت" ادعایی لاجوردی در قزلحصار بود. اوایل حاجی هر کس را که به قزلحصار می‌آمد، "ارشاد می‌کرد" و می‌گفت که همه در قزلحصار ارشاد شده‌اند و ما اصلاً "سرموضعی" نداریم. بعد از حرکت جمعی چپ‌ها، دال بر انزجار ندادن و برگشتن دوباره آن‌ها به بند هشت و از طرفی رو شدن تشکیلات مجاهدین تحت پوشش "توبه تاکتیکی"، حاجی سعی می‌کرد چنان بگوید که بتواند یکی از فاتحان سرکوب زندانیان باشد. چنین هم شده بود. روش‌های حاج داوود تغییر کرده بود. او در مصاحبه‌های دائمی که از بلندگوهای قزلحصار که برای همه پخش می‌شد، هم چون "طفل ساده‌لوح و بی‌گناهی" شکوه و شکایت می‌کرد و ساده‌لوحی خود را لعن و نفرین می‌کرد. هر چند که در این مقطع بچه‌ها با تحمل تنبیهات سخت، کمی فضای سرکوب را شکسته بودند. حاج داوود در خیال خود، یک جزیره ثبات و آرامش می‌خواست که خودش خلیفه‌اش باشد و نوحه‌های را هم دور خودش جمع کند. همه او را یک صدا بخوانند و او نیز در یک دستش "رحمت الهی" و "عظوفت اسلامی" و در دست دیگر خشونت می‌کرد، او، خدای نکرده هیچ وقت نمی‌خواست! از این دست استفاده کند. عاشق التماس کردن زندانیان بود. از این کار لذت می‌برد که زندانیان به او متوسل شوند و او به امام و امام زمانش متوسل شود. اما این جزیره به لرزه درآمده بود. با وارد شدن زندانیان جدید از اوین، و زیرسؤال رفتن توبه تاکتیکی، این روال بر هم ریخته بود. او همیشه می‌گفت: "شماها (زن‌ها) را چه به این کارها! یک زن ضعیفه فقط برای شوهرداری و بچه نگه‌داشتن خوب است. ببینید زن من اصلاً" به این کارها، کار ندارد. بچه‌داری می‌کند. زن‌ها صله رحم هستند که احتیاج به مراقبت و محبت دارند..." یا می‌گفت: "پوشش زن فقط چادر است که می‌تواند برجستگی‌های زنان را بپوشاند..."

با شنیدن پاسخ "نه!" از طرف من، حاج داوود پوزخندی زد. به نظر می‌آمد خوشحال شدند که بیشتر و بیشتر در سلول خواهم بود. طوری وانمود می‌کردند که نوشتن "انزجار"، فقط به خودم کمک خواهد کرد که از این سلول خارج شوم. دوست داشتند این طور جلوه دهند که انزجار برای آن‌ها اصلاً اهمیت ندارد. چرا که برخورد یک زندانی روی کل زندان اصلاً تأثیری ندارد اما تصمیم زندانبان می‌تواند یک زندانی را از مکانی به مکان دیگر انتقال دهد و یا حتی آزادش سازد. هر دو نفرشان از سلول بیرون رفتند.

چادر را به کناری گذاشتم. خودبه‌خود نفس عمیقی کشیدم. از این که از شرشان راحت شده بودم، احساس شادی می‌کردم. نمی‌دانستم به سرم چه خواهد آمد. روزگار عجیبی بود. همه چیزش طعم تلخی داشت. هیچ چشم‌اندازی به آینده نداشتم. ولی آن‌ها سیاست‌ها را روشن و مشخص کرده بودند. از انفرادی بیرون رفتن، پیش شرط پیدا کرده بود. زندانبان برایش کافی نبود که تا الان این قبر را تحمل کرده‌ای، باید می‌شکستی و به آن‌ها نشان می‌دادی که با دادن انزجار، هم تنبیه را قبول کرده‌ای و هم شکستن را. تنبیه دست زندانی نبود. به او تحمیل می‌شد اما شکستن و از درون هیچ‌شدن دست خود او بود.

با "نه" گفتن فقط پوزخند تلخی را تحویل گرفته بودم. کاری از دستم بر نمی‌آمد. آن‌ها تصمیم قطعی گرفته بودند که برای خلاصی از این جا باید انزجار داد. به جز این، یعنی باید در بایگانی انفرادی خاک می‌خوردی. دفن می‌شدی و به فراموش شدگان می‌پیوستی. این یعنی سرنوشتی نامعلوم و سیاه داشتن. آن‌ها ما را برای تغییر نظراتمان زجرکش می‌کردند.

آن روز هوا آفتابی بود. نورش به درون سلول می‌تابید ولی گویا این نور هم فراری بود. سردی خاصی را احساس می‌کردم. مثل دیوانه‌ها با همه چیز حرف می‌زدم. به نور سلولم گفتم: "تو هم این‌ها را دیدی، پا به فرار گذاشتی. بایست! نرو! اینجا بمان! ترس!" در این مواقع دلم می‌خواست دشتی پیش روی خود داشته باشم و در آن قدم بزنم. دشتی وسیع و سبز که هیچ مانعی جلوی روی خود پیدا نکنم. به هر طرف نگاه کنم، هیچ در و دیوار و نرده چوبی نبینم. همه دشت سبز باشد و من فقط در آن راه بروم. آن قدر راه بروم که آرامش پیدا کنم و از درد درونی رهایی پیدا کنم. به پنجره کوچکم تکیه دادم. برای یک لحظه چشمانم را بستم و آن دشت زیبا را به تصویر کشیدم. سریع به خودم آمدم و خودم را از پنجره کنار کشیدم. در مواقعی که کسی در راهرو است مخصوصاً "پاسدار نادری، حق هیچ‌گونه کاری، نظیر جلوی پنجره ایستادن، زدن سیفون، بازکردن شیرآب، قدم زدن، به آسمان نگاه کردن، مرتب کردن وسایل را نادری. هیچ کاری در محدوده به اصطلاح قوانین عادی سلول، نمی‌توانستی انجام دهی و چنان جو وحشت و ترس را در این مواقع حاکم می‌کردند که حد و حساب نداشت. مثلاً" یک بار شیر آب باز بود. یک دفعه مشت وحشتناکی به در کوبیده شد که همان‌جا کم مانده بود زهره‌ترک شوم. جلوی پنجره ایستادن که عواقب بد و تنبیه در پی داشت. خلاصه انفرادی مضاعفی ایجاد کرده بودند.

... همه چیز برعکس شده بود. روشنایی سلول کلافه‌ام می‌کرد و دیدم را نسبت به بیرون، با روشنایی نور از زیر در از دست می‌دادم. راهروی تاریک و سلول روشن. در این مواقع نمی‌توانستم راهرو را از زیر در کنترل کنم. کمی صبر کردم تا مطمئن شوم گورشان را از راهرو گم کرده‌اند. زیر در دراز کشیدم و تا فاصله یک الی یک و نیم متر را کنترل کردم. آب دهانم را قورت دادم. صدایم را صاف کردم و به خود جرأت دادم. آهنگ فیلم "حکومت نظامی" را با صدای بلند و هرچه رساتر زمزمه کردم. سوت بلد نبودم اما زمزمه‌اش در راهرو پیچید. در انتهای راهرو، ناهید با سوت قشنگش چند ثانیه سکوت محض و سرد سلول‌ها را شکاند. ناهید ریسک بزرگی کرده بود. یکی از اتهاماتش، سوت زدن در قزل‌حصار بود که کارش را به انفرادی‌های گوهردشت کشاند. با پاکوبیدن و سرفه یک زندانی دیگر که هشدار برای آمدن نگهبان بود، به کارمان خاتمه دادیم. با زمزمه و سوت "حکومت نظامی" خواستیم به تمامی دوستان روحیه بدهیم...

با خود فکر کردم و این آهنگ را بر زبان جاری ساختم:

دیر نیست،

دور نیست،

روز رستاخیز خلق

روز شکفتن قلم و داس و پتک‌ها

روز شکستن دیوار بندگی

دیر نیست،

دور نیست،

روز رستاخیز خلق...

شرایط بند کاملاً غیر عادی بود. صدایی از سلول‌ها بیرون نمی‌آمد. نه صدای سرفه‌ای، نه صدای خش و خش کیسه نایلونی، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. سکوتی سنگین بر بند حاکم بود و گوئی همه مرده بودند. پاسدارها در راهرو نبودند. بعد از رفتن لاجوردی و حاجی داود همه چیز مبهم بود.

مثل یک توپ دور خودم می‌گشتم. سریع و با گام‌ها بلند قدم می‌زدم. نمی‌خواستم زمان را حس کنم. اما ناخودآگاه به آن می‌اندیشیدم. زمان به‌کندی می‌گذشت. عصبانی بودم از همه چیز کفری می‌شدم. آن روز دیرتر از موعد غذای ظهر را دادند. هیچ میلی به غذا نداشتم و بدون آن که حتی یک قاشق از آن را بخورم، در توالت ریختم و سیفون را کشیدم. با این صدا، سکوت بند شکست و بعد از آن، از یکی دو سلول دیگر نیز صداهایی به گوش رسید. خسته بودم و حالت تهوع داشتم. پشت‌درد و

گردن درد، رهایم نمی‌کرد. احساس کردم که از شدت درد چشمانم هر لحظه از حدقه بیرون خواهد زد. تمام بدنم داغ می‌شد و می‌سوخت. به خود می‌گفتم: "با [نه] من چه برخوردی شد! به این جواب من فقط پوزخند زدند و در را تمام و کمال به رویم بستند." دلم می‌خواست با آنها بجنگم. حداقل چیزی می‌گفتند و حرفی می‌زدند. اما آنها زرنگ بودند و پست! می‌خواستند که من بازنده شوم. آنها می‌خواستند جان و روانم را از هم بپاشند. "درست زمانی که تو در مقابلشان هستی، تو را به هیچ می‌شمارند تا بدین طریق به تو بفهمانند که تو در مقابلشان عددی نیستی و اصلاً انزجار دادن و ندادن تو برایشان فرقی نمی‌کند." حالت عجیبی داشتم، غم خاصی به سراغم آمده بود و در عین حال تهوع و سردرد طاقت‌فرسا نیز آرام نمی‌گذاشت. چند بار سرم را بر روی کاسه توالت گذاشته ولی نتوانستم بالا بیاورم. چشمانم از درد در حال انفجار بود و احساس می‌کردم که هر لحظه از حدقه بیرون خواهد زد و مرتب از چشم و بینام آب سرازیر می‌شد. پشتم تیر می‌کشید و تنها استفراغ بود که کمک می‌کرد تا حالم کمی بهتر شود. دوباره سرم را به کاسه توالت نزدیک کرده تا با دست کردن به حلقم معده‌ام را تحریک کرده شاید باعث شود که بالا بیاورم. در عین حال سعی می‌کردم که سر و صدایی از خود در نیآورده تا پاسداران متوجه آن نشوند. به هر رو بالا آورده و در عین حال با یک دستم، ستون فقراتم را ماساژ دادم. معده‌ام شدیداً تحریک شده بود و تنها آب بالا می‌آوردم. ماساژ ستون فقرات و معده‌ام باعث شده بود که دردم کمی ساکت شود. از بس به این حالت دچار شده بودم، در تکرار این کار خبره شده بودم. اما ضعف شدیدی احساس می‌کردم. پاهایم بی‌حس شده بود، گویی فلج شده‌ام. در همان جا، کنار کاسه توالت چمباتمه زدم و در همان حالت ماندم.

با تاریک شدن هوا اتوماتیک پشت پنجره حاضر شدم. دوست روبه‌رویی را هم از پشت هره‌های فلزی سلولش می‌دیدم. خوشحال بودم که او را می‌بینم. سلام کردم و با مورس به او رساندم که امروز لاجوردی و حاجی داود به سلول آمدند و شرط انتقال از سلول به بند را انزجار از گروه‌ها و مشخصاً جریانی که بدان وابسته‌ای، تعیین کرده‌اند و در ادامه گفتم که به آنها جواب نه دادم و گفتم که انزجار نمی‌دهم. او هم با مورس در جوابم گفت: "آفرین" اما من نفهمیدم که چه گفته است. پرسیدم: "چی گفتی؟" گفت: "درود بر تو" و سایه‌اش را از پشت هره‌های پنجره می‌دیدم که مشت‌هایش را گره کرده و بالا و پایین می‌پرد. از کارش خنده‌ام گرفته بود و از این که کارم را تأیید کرده، خوشحال بودم. بعد از چند لحظه به مورس زدن ادامه داده و گفت: "می‌دانی که قاسم عابدینی و حسین روحانی هم مصاحبه کردند و از دیگران نیز بازجویی می‌کنند؟" گفتم: "آره." چند لحظه‌ای پشت پنجره ایستادیم و سکوت سنگینی بین ما حاکم شد. گویی تصویرهایی روبه‌روی هم ایستاده و در سکوت نگاه پرمعنی‌ای بین‌شان رد و بدل می‌شود. حس غریبی به من گفت: "چقدر ما تنهایم"

سکوت را شکستم و گفتم: "سعید سلطان‌پور و محسن فاضل تیرباران شدند." در جوابم گفت: "یادشان گرامی باد." ساعت‌ها از شب گذشته بود و ما هم‌چنان در حال حرف زدن بودیم. همین چند کلمه، خود به خود دو الی سه ساعت طول کشیده بود و در عین حال دست به ریسک خطرناکی هم زده بودیم که می‌توانست برایمان عواقب وخیمی به بار بیاورد. سرانجام دست‌مان را برای هم تکان دادیم و به هم‌دیگر شب‌به‌خیر گفتیم.

غذای شام که یک ملاقه آش از ته مانده غذای ظهر بود را ساعت ۶ الی ۷ داده بودند و الآن ساعت تقریباً ۱۱ بود. بشقاب غذا با یک قاشق روی سفره‌ام که یک نایلون پلاستیکی زباله بود، به عنوان محملی بودند که اگر پاسدار بدون صدا پشت در بیاید و یا احیاناً دریچه را سریعاً باز کند، من بتوانم سریعاً خودم را روی زمین پهن کنم و نشان دهم که تا الآن غذا نخورده و می‌خواستم غذایم را بخورم. خوشبختانه اتفاقی نیفتاده و من در کنار سفره‌ام نشستم. غیر از دو حبه قند و یک لیوان چای و تکه کوچکی از نان و پنیر، که آن را هم حوالی ظهر بالا آوردم، چیزی نخورده بودم. شدیداً گرسنه‌ام بود و با ولع غذا را خوردم. خوشحال بودم از این که با فرد دیگری ارتباط گرفته و از دنیای تنهایی خودم به‌در خواهم آمد و این که سلول و تنهایی کمتر اذیتم خواهد کرد... چقدر زمان در سلول انفرادی به‌کندی می‌گذرد... به‌خصوص که او از بچه‌های چپ بود و انزجار ندادنم را تأیید کرده بود. همین به من روحیه عجیبی می‌داد. انگار بال در آورده بودم. بعد از شستن بشقابم آنرا پشت پنجره گذاشتم تا خشک شود و بار دیگر به پنجره روبه‌روی‌ام نگاه کردم و به او شب‌به‌خیر گفتم. در عین حال در رویایم به دوستان عزیزم سپیده، عذرا، آذر و ناهید نیز شب‌به‌خیر گفتم و خوابیدم.

صبح زیبایم فرار رسیده بود. در پوست خود نمی‌گنجیدم. خودم را رها، سبک بال و فراخ احساس می‌کردم. از این حسم خوشم آمد. حال بچه‌ای را داشتم که قیل و قال نمی‌شناسد و به هیچ غمی باور ندارد. نیروی تازه‌ای گرفته و توانم بیشتر شده بود و خوشحال بودم که این مرحله را گذرانده‌ام. دلم می‌خواست که همیشه چنین شرایط روحی‌ای داشته باشم. آواز می‌خواندم و در سلول می‌چرخیدم. سلول، برایم به حالت‌های مختلفی بدل می‌شد. گاه سرسبز می‌شد و رشد می‌کرد و گاه نفرت‌انگیز. اما در آن لحظه سبز بود و پر نشاط.

از آن روز به بعد، هر صبح که بیدار می‌شدم، قبل از هرکاری به پنجره روبه‌روی‌ام نگاهی می‌انداختم. آن روز نخ بسیار بلندی از پنجره‌اش آویزان بود. با خودم فکر کردم شاید مثل بیدار شدن هر روزش که با شیطنت‌های همیشگی همراه بود، خواسته صبح به خیر بگوید. من هم بالای شویژ رفتم و لباس‌ها را پشت پرده جابه‌جا و پهن کردم. از چند جا چادرم را گره زده و پشت حفاظ انداختم. قبلاً که این کار را می‌کردم او با جواب‌های بامزه‌ای به من پاسخ می‌داد. یک‌بار شلوارش را به پیراهنش گره زد و از پشت نرده آویزان کرد. در حقیقت شبیه آدمی درست کرده بود که از پشت پرده آویزان است. مدتی صبر کردم اما جوابم را نداد. دو باره چادرم را به داخل کشیدم و آستین‌های پیراهنم را به چادر بسته و به شکل بامزه‌ای پشت نرده آویزان کردم تا شاید در جوابم عکس‌العملی انجام دهد. اما باز هم جوابی به من داده نشد. مدام بالای شویژ می‌رفتم و دوباره پایین می‌آمدم تا شاید با کارهای عجیب و غریب من، متوجه‌ام بشود و جواب بدهد. متأسفانه به علت مسافت زیاد و وجود هره‌ها، در روز امکان دیدن داخل سلول وجود نداشت. اما در شب، زمانی که هوا تاریک می‌شد، نور چراغ و تاریکی بیرون از سلول باعث می‌شد که تنها تصویر سایه‌ای از انسان از سلول مقابل، از پشت نرده‌های فلزی دیده شود. اما سکوتی سنگین همه‌جا را فرا گرفته بود. دلم لرزید. نمی‌خواستم باور کنم که دوستم را بردند. با این حال تا شب صبر کردم تا بتوانم با روشن شدن لامپ سلول سایه‌ای او را ببینم. چراغ سلول روشن شده بود و می‌شد سلول را دید. اما سایه‌ای به چشم نمی‌خورد. هر بار که زندانی‌ای را از سلول می‌بردند، شب اول سلول را روشن و در سلول را نیز باز می‌گذاشتند. باز هم امیدوار شدم. با خودم گفتم شاید او را برای یک بازجویی یک روزه یا کوتاه مدت برده‌اند. اما در این شب و شب‌های دیگر نیز هیچ خبری نشد. او را برده بودند. نگاهم به سلولش حک شد. با خودم فکر کردم، "تمام این احساس‌ها لحظه‌ای شروع می‌شود و به اوج خود می‌رسد و لحظه‌ای دیگر نیز در پیچه‌ای دیگر به زندگانی انسان‌ها باز می‌شود. چه چیزهایی به کمک انسان می‌آید تا لحظات کُشنده را تاب بیاورد. ولی هیچ‌گاه چنین لحظاتی قابل پیش‌بینی نبوده و نخواهد بود. هیچ چیز در خدمت انسان زندانی قرار نخواهد گرفت.

در پشت پنجره ایستادم. آسمان را از پشت نرده‌های فلزی می‌دیدم. همه‌جا تاریک بود. سلول روبه‌روی‌م در تاریکی جلوه دیگری داشت. خنده تلخی بر لبانم نقش بست. کمی احساس ضعف داشتم. به پنجره‌اش نگاه کردم و برایش هزاران بار آرزوی موفقیت کردم.

به یاد روزهای قشنگ و پر باری که با هم رقم زده بودیم، فکر می‌کردم. لحظاتی پر امید و زیبا بود که دوباره سراپایستادن و مقاومت را با حرکات مان به هم انتقال داده بودیم. پشت هم شده بودیم و به پشتوانه بودن در این حفره‌ها، سرود زندگی سر داده و آگاهانه پیش برده بودیم. تجربه در پی تجربه. روزهای سختی که تنهایی شکنجه بود و آزارش شلاق وار می‌کوبید و به پیش می‌رفت. آزار مداومی که می‌توانست انسان را به همه جا بکشاند و چه زیبا بود که این دوران سخت را سربلند به پیش برده بودیم.

دیگر هیچ‌گاه خبری از او به دستم نرسید. در آرزوهایم، دوران قیام را تصویر می‌کردم که شاید روزی یکدیگر را ببینیم و به یاد چنین دوره‌ای بیفتیم از خاطرات مان بگوئیم. از سختی‌ها، تنهایی‌ها، رنج‌ها و دل‌شوره‌ها و هزاران هزار گفته و ناگفته‌ی دیگر. اما هرگز فراموشش نکردم. به یادش بودم بهترین آرزوها را برایش داشتم. بعد از آن در هر سرکوب، به او فکر می‌کردم که آیا زنده است، آیا اعدام شده و یا به دار آویخته شده و آیا سقوط انسانی و فکری را بر او تحمیل کرده‌اند. نمی‌دانم چه شد و چه بلائی بر سرش آمد.

* * *

روزها از پی هم می‌گذشت و من هم چنان تنها در سلول بودم. با یک پتو که اکنون فرسایش کرده بودم، یک کیسه لباس که در گوشه سلول بود و یک بشقاب و قاشق و لیوان پلاستیکی قرمز رنگم که بدان خو گرفته بودم. تقریباً از همه جا بی‌خبر بودم. تنها ملاقات‌ها مرا به دنیای بیرون پیوند می‌زد. آن هم با جو پلیسی حاکم بر آن، تنها بر ترس و اضطراب بیش از اندازه می‌افزود. با این حال ملاقات مرا از این دنیای کوچکم رها میکرد. ملاقات‌ها، از آن طرف به پند و اندرز می‌گذشت و از این طرف نیز با سر تکان دادن و حالت چشم‌ها و تغییر چهره و نفی کردن. به هر حال زمان می‌گذشت و من دیگر مثل گذشته‌ها، و یا چند ماه پیش نمی‌دانستم که چه کسانی از دوستان و رفقایم این‌جا ماندند. چرا که تک تک ما را صدا می‌کردند و خانواده‌ها هم می‌بایست زمان بسیار زیادی در جلوی در، برای یک ملاقات ۱۰ دقیقه‌ای، آن هم بعد از سه هفته به انتظار می‌نشستند. همه چیز تحت کنترل شدیدی قرار داشت و هیچ موضوعی، در مسیر سلول تا ملاقات منبعی برای کسب خبر به حساب نمی‌آمد. همه چیز عادی و کُشنده بود. باید هر روز انگیزه‌های جدیدی می‌یافتم تا بتوانم بدان فکر کنم و از راکد شدن ذهنم جلوگیری کنم. هر روز برنامه‌های متنوع فکری برای خودم داشتم. اما تا کجا باید با این ناکجاآباد کنار آمد. هیچ چیز معلوم نبود. سرنوشت من را دیگران با فشارهای لحظه‌ای‌شان تعیین می‌کردند و آن ماندن بود و ماندن.

در سلول قدم می‌زدم و خودم را به نحوی مشغول می‌کردم. روزی توجه‌ام به آب راکد توالت جلب شد. در کنار توالت نشستم. خودم را در آب راکد توالت می‌دیدم. خودم بودم. سرم را تکان دادم و لبخندی به لبم نقش بست. ماه‌ها بود که خودم را در جایی ندیده بودم و وقتی انعکاس چهره‌ام را در آب دیدم برایم بسیار جالب بود. همیشه از نگاه کردن خودم در آینه خوشم می‌آمد. دوران کودکی‌ام را به یاد آوردم که مدت‌ها مقابل آینه می‌ایستادم و خودم را نگاه می‌کردم. روزی از پاسدار سوزن خواستم که او هم نه نگفت. بعد به فکرم رسید که به آن‌ها بگویم که قیچی هم احتیاج دارم. اگر دادند، چه خوب. اگر هم ندادند، چیزی را از دست ندادم. از پاسدار سعیده قیچی خواستم. بدون این‌که از من بپرسد برای چه کاری می‌خواهم، برایم قیچی آورد. و گفت بعد از دو ساعت دیگر خودت بگذار زیر در. قیچی را گرفتم و کنار توالت نشستم و با نگاه به آب توالت، توانستم موهایم را کوتاه کنم. احساس کردم بد کوتاه کرده‌ام و زشت شدم. با خودم فکر می‌کردم اگر سطح آب توالت کمی بالاتر بود دیگر مجبور نمی‌شدم تا سرم را به پایین و به کاسه توالت نزدیک کنم. به دور و برم نگاه کردم و چیزی را کشف کردم. هوا در آن روز آفتابی بود. چادرم را پشت پنجره پهن کرده بودم. متوجه شدم که در شیشه پنجره می‌توانم چهره خودم را واضح‌تر ببینم. به کشف خودم بالیدم و انگار کشف نیوتونی انجام داده بودم. دوباره شروع به مرتب کردن موهایم کردم.

از آن به بعد شیشه پنجره آینه‌ام بود که با پهن کردن چادرم در پشت آن، به راحتی می‌توانستم خودم را در آن ببینم. اما این هم نقض مقررات انفرادی بود. چرا که مدت‌ها بود حق نداشتیم چیزی را به نرده‌های سلول‌ها آویزان کنیم ولی من انجام می‌دادم. خودم، دوست خودم شده بودم. هر وقت می‌خواستم کسی را ببینم، چادر را پشت پنجره می‌انداختم و مدت‌ها به خودم نگاه می‌کردم. تنها تصویری که از خودم، از آن زمان در ذهنم حک شد، چشمانی تقریباً درشت حدقه زده با دماغی بزرگ و گونه‌های استخوانی و موهایی که هر بار از بار قبل بهتر کوتاه می‌شد.

روزی از روزهای سخت زمستان سال ۶۱ که سرما تا استخوان‌ها نفوذ می‌کرد درب سلول باز شد و پاسدار بند یک تکه کاغذ با خودکاری روبه‌رویم گذاشت و گفت می‌توانم برای خانواده‌ام نامه بنویسم. شدت سرما به حدی بود که تنها چاره مقابله با آن حرکت کردن و راه رفتن بود تا بتوان خود را کمی گرم نگاه داشت. تنها می‌توانستم ۵ خط، آن هم درشت و خوانا و فقط در حد سلام و احوال‌پرسی برای خانواده‌ام بنویسم. شرط مهم‌ترش این بود که روی پاکت فقط می‌توانستم بازداشت‌گاه شهید رجائی را قید کنم و اینکه حق ندارم اسم زندان گوهردشت را بنویسم. من کاغذ را گرفتم، کاغذ نازکی بود. به یاد کاغذهای گزارش‌نویسی تشکیلاتی افتادم. به این فکر کردم شاید به یک چاپخانه یورش برده و این کاغذها را به یغما برده‌اند. باری، روی آن‌ها ۵ خط نامه نوشتم ولی روی پاکت اسم زندان گوهردشت را نوشتم. موقع تحویل، پاسدار روی پاکت را نگاه کرد و با قدری ناسزا گفتن، در را بست و رفت. پشت در شنیدم که می‌گفت: "جون عمه‌ات، این نامه را می‌فرستیم. شما که

کافر هستید و دست از منافق بودن تان بر نمی دارید. ما هم می دانیم با شما چه کار کنیم." در زندان گوهردشت این نامه و بسیاری از نامه ها دیگر، به جز چند عدد به خانواده ام نرسیدند.

روزها از پی روزها می گذشت و آرام آرام سرما رخت می بست. بوی بهار به سلول می آمد. بهاری که از سبزه و گلشن خبری نبود. بهاری که در آرزوی برگی از گلدانی بودم که جوانه بزند و مرا به وجد آورد. تنها بهار را گنجشکانی که دسته دسته پرواز می کردند به سلول می آوردند و من آرزویم این بود که موقع پرواز از پنجره سلول ام به تماشایشان بنشینم. اما چنان سریع پرواز می کردند، که تا من می جنبیدم و خودم را به پنجره می رساندم، آن قدر دور شده بودند که دیدنشان برایم ناممکن می شد. صبح های خیلی زود که هوا آرام به سوی روشنایی می رفت صدای پرکشیدنشان را می شنیدم. هر بار که سعی کردم تا از رختخواب به سرعت برق جسته و پروازشان را به تماشا بنشینم، موفق نشدم. یک روز در خواب و بیداری بودم که صدای جیک جیکشان را شنیدم. به سرعت خودم را به بالای شوفاژ رساندم و سرم را به طرف هره پنجره گرفتم و طوری درز را تنظیم کردم که بیشترین سهم آسمان را برای خودم داشته باشم. گنجشک ها گروه گروه پرواز می کردند. از آزاد بودنشان لذت می بردم. عاشق صدای شان بودم و هر صبح با صدای خوش آنها از خواب بیدار می شدم. خودم را بالای شوفاژ می کشاندم و پروازشان را دنبال می کردم. بعد از آن سکوتی بود و نگاه من به دنبال بوته ای یا گلی و یا شاید نشانی که در آن بهار را بینم و لمس کنم. چشم به طبیعت بیرون از سلولم می دوختم و یا مدت ها به تنه درختی که آنرا از هر طرف بریده بودند نگاه می کردم که علی رغم این که آن را از هر طرفی بریده بودند، اما چند برگ کوچ از میان آن جوانه زده و رشد می کرد. به تنه درخت فکر می کردم: در شرایطی که می توان ریشه دواند، زندگی ادامه دارد.

بوی عید به مشام می رسید و نیاز به اندیشیدن، در این مدت با شدتی هر چه بیشتر در من بیدار شده بود. در زندگی ام هرگز به اندازه اوقات تنهایی انفرادی پر ازدحام نبود. احتیاج به دوره کردن بیشتری داشتم. باید خودم را بیشتر می شناختم و روشن تر به گذشته نگاه می کردم و حال و آینده را ورق می زدم. آرامش برایم معنا نداشت. آرزویم رشد اندیشه هایم بود. روزهایی که در زنجیر تنهایی و افسردگی می افتادم، نمی دانستم چه ام شده، خسته و بی حوصله می شدم. دلم نمی خواست قدم بزنم، فکر بکنم و یا در مورد موضوعی تحلیل کنم. حس بدی به خودم داشتم. از خودم بدم می آمد، و فکر می کردم ناتوان هستم. ساعت ها گوشه ای کز می کردم و یا با چند تکه لباس و قتم را می گذراندم. از این حالاتم سر در نمی آوردم. اما خوشبختانه این حالت من زیاد طول نمی کشید. بعد از مدتی حالم خوب می شد و روحیه ام به حالت عادی خود بازمی گشت. هر بار که به این شکل پیش می رفت. فکر می کردم دارم می بزم و به خودم را به ناسزا می گفتم. به خودم می گفتم: "بدبخت، همین بود احساس وظیفه و شعاری که برای عشق به مردم می دادی." بعد از ماه ها و شاید روزهای بسیاری که از این حالت من زجر می کشیدم، دقیقاً برایم ثابت شده بود که هر بار قبل از عادت ماهانه ام این حالت ها به من دست می دهد و قبل از پیرو شدنم، دچار افسردگی چند روزه می شدم و بعدش دوباره سر حال و شاد می شدم. بعدها، وقتی که این موضوع را با یک دوست پزشکم طرح کردم، او برایم توضیح داد که این امر در مورد زنان کاملاً طبیعی است و هیچ ربطی به بریدن فردی از اهدافش ندارد. البته وقتی که بعدها به این موضوع می اندیشیدم و به این که چقدر در آن زمان به خودم زور می گفتم، نمی توانستم خودم را ببخشم و بر خودم لعن و نفرین می گفتم.

روزها را می شمردم تا به بهار سال ۶۲ برسم. بلندپروازی خاصی را در ذهنم نمی پروراندیم. همه چیز آرام و با سکوت پیش می رفت. خوشحال بودم که تحویل سال نو، نوبت شیفت پاسدار سعیده است و در آن شیفت می توانستم کمی از زیر در با بچه های دیگر تماس گرفته و عید را به یکدیگر تبریک بگویم. ساعت ۷ صبح بود که سپیده وارد بند شده و با صدای بلند فریاد زد: "عیدتان مبارک".

خنده ام گرفته بود. بعد از مطمئن شدن از نبود پاسدار نادری، زیر در دراز کشیدم و سرود بهاران خجسته باد را خواندم.

"هوا دلپذیر شد گل از خاک بردمید پرستو به بازگشت زد نغمه امید

به جوش آمد از خون درون رگ گیاه بهار خجسته باد خرامان رسد ز راه

بچه ها عیدتان مبارک - بهاران خجسته باد"

بعد از آن همگی عید را به هم تبریک گفتیم. همه‌های در سلول‌ها ایجاد شده بود و بچه‌ها، در سلول‌ها انتهای سالن با هم پیچ می‌کردند. من متأسفانه در یکی از سلول‌های جلویی بودم و از این پیچ‌ها بی‌بهره. سعیده خودش را به راهرو رساند و بلند بلند داد زد: "خفه شید کثافت‌ها". که صدای خنده همه در سلول‌ها به گوش رسید.

آن روز به خاطر روز عید زیاد سخت نگرفتند و رادیو نیز چند ساعتی روشن بود و پیغام‌های متفاوتی از خمینی و دیگران به گوش می‌رسید و در این بین آهنگ‌ها و سرودهای بهاران خجسته‌باد و دیگر آهنگها از رادیو پخش می‌شد. روز جالب و پر باری را گذرانده بودم. بار دیگر با هم‌بندی‌هایم پیمان دوستی و رفاقت بسته بودیم. صدای خیلی‌ها ناآشنا بود. نتوانستم این صداها را بشناسم. فقط توانستم صدای ناهید را تشخیص دهم. آن قدر از هم دور بودیم که صدای مان تقریباً به هم نمی‌رسید. با اخطار پاسدار سعیده، هم‌چیز با سکوت ختم شد و روزی از روزهای سال ۶۲ را این چنین شادمانه رقم زدیم. باز هم با دوستان و رفقا، در کنار هم بودیم و به هم با تبریک‌های مان نشان دادیم که هنوز هستیم و همدیگر را تنها نگذاشته‌ایم. باز هم به هم گفتیم که روزهای سخت سلول را تا اینجا کشانیدیم و با بلند حرف‌زدنمان به هم امید روزهای دیگر را دادیم. از زیر در بلند شدم و خودم را برانداز کردم. یک پیراهن بنفش به نشانه استقبال از بهار را بر تن کرده بودم و به یاد بهار سال گذشته که در کنار دوستانم در بند ۸ جشن گرفته بودیم، ساعتی را گذراندم.

ساعت‌ها را جدی می‌گرفتم و برنامه‌ریزی می‌کردم تا خستگی و تنهایی را کمتر حس کنم. خطرات گذشته را مرور می‌کردم و با یاد رفقای که در کنارم نبودند، یادشان را زنده نگاه داشتم. دو رفیق اعدام شده هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شدند و با یاد دوران بازجویی و لحظات مقاومت‌شان انگیزه می‌گرفتم. با سیما دریایی در اتاق انتظار بازجویی و شکنجه آشنا شدم. زنی بسیار مقاوم بود. با بی‌باکی به اطرافیانش می‌آموخت که چگونه زیر بازجویی برخورد کنند. شرط اولیه او این بود که نترسیم و فکر نکنیم که همه اطلاعات را بازجوها دارند. او را چنان زده بودند که شمارش کابل‌ها از دست رفته بود اما هیچ اطلاعاتی نداده بود. چهره‌اش بر ذهنم حک شده است که از شدت کابل‌ها بر کمرش نمی‌توانست نفس بکشد. با این وجود مدام حرف می‌زد و به اطرافیانش روحیه می‌داد. از او سؤال کردم این همه که به کف پایت می‌زنند، چطور شد که پایت نشکافته است. با لبخندی در جوابم گفت که با پای برهنه کوهنوردی می‌کرد. حتی در روزها داغ تابستان روی صخره‌ها راه می‌رفت و پیش‌بینی چنین روزی را می‌کرد. او بعد از دفاع از آرمانش اعدام شد. در بند عمومی بودیم که او را بردند. وقتی اسمش را خواندند همه دورش را گرفتیم و همه‌مان را بوسید و رفت. پاسدار مدام اسمش را صدا می‌زد و کلافه شده بودند و با سخره می‌گفتند: "مثل این که می‌خواود مهمونی بره!".

دوست دیگرم ناهید محمدی با چهره‌ای بسیار آراسته و زیبا دستگیر شده بود. چادر مسخره‌ای در زندان به او داده بودند. آن قدر به کف پایش زده بودند که پاهایش مثل یک بالش باد کرده بود. اما خنده از لبانش و نگاهش قطع نمی‌شد. وقتی برای اعدام صدایش کردند با آرامش بسیار با همه روبروسی کرد و بدون چادر به طرف درب خروجی بند راه افتاد.

بعضی مواقع دلم می‌خواست بلند آواز بخوانم. تمام سرودها و آهنگ‌هایی را که می‌دانستم در ذهنم مرور می‌کردم و یا آن‌ها را زمزمه می‌کردم. ولی این مرا راضی نمی‌کرد. دلم می‌خواست با صدای بلند آهنگ رود را بخوانم یا آهنگی به زبان ترکی در تجلیل از لنین را بخوانم. این آهنگ حالت کُر داشت و باید با صدای بلند و رسا خوانده می‌شد. بعضی مواقع که آرام، آرام، آرام می‌کردم، احساس می‌کردم دیگر تُن صدایم را فراموش کرده‌ام و مدت‌ها باید صدایم را صاف می‌کردم تا اگر خواستهای یا حرفی و یا سوالی از پاسداری داشتم، بتوانم بدون آن‌که صدایم بلرزد حرفم را بزنم. این موضوع مرا آزار می‌داد. فکر می‌کردم سکون اینجا درون مرا هم آزرده و از من انسانی دیگر ساخته است. هر بار که می‌خواستم با پاسدار حرف بزنم (البته به ندرت پیش می‌آمد. در واقع هیچ حرفی و یا کاری با هم نداشتیم) صدایم می‌لرزید و انگار صدایم از ته چاه در می‌آمد. خودم را آزار می‌دادم که چرا تُن صدایم به این شکل در آمده و فکر می‌کردم باید همیشه رسا و پر قدرت باشد. خلاصه این که بتوانم چیزی را زمزمه کنم یا بلند حرف بزنم، در من به آرزویی تبدیل شده بود. هر گاه زمزمه می‌کردم از خودم پشیمان می‌شدم. چرا که صدایم خش‌دار شده بود برایم و ناشناخته. فکرم به هزار طرف می‌رفت. به خودم می‌گفتم: "مینا، دیدی کم آوردی

و دیگه حتی صدایت هم در این شرایط تغییر کرده است." مدت‌ها این افکار با من بود. در مواقعی که فکر می‌کردم کسی در پشت سلول نیست زمزمه‌ام را بند می‌کردم. انگار این مسئله برایم حیاتی بود که صدایم را بشنوم و دوباره از این صدا روحیه بگیرم. بارها از اضطرابی که بعد از زمزمه کردن به سراغم می‌آمد پشیمان شده بودم. چرا که ریسک بزرگی بود. یا به دیوانه شدن متهم می‌شدم و یا ارتباط گرفتن. خلاصه دومی سنگین‌تر و گران‌تر از اولی برایم تمام می‌شد. نمی‌دانم این مدت چقدر طول کشید. در سلول یک آفتابه وجود داشت. روزی نظرم به آن جلب شد و دهانم را به سر آفتابه گذاشتم و شروع به حرف زدن کردم. صدا از لوله آفتابه کمی به بیرون می‌آمد. دستم را جلوی آن گرفتم. دیگر صدایی به بیرون درز نمی‌کرد. اما اگر کمی دقیق می‌شدی، صدا را می‌شنیدی. آفتابه را برداشتم تا نصفش را آب ریختم و بعد دوباره دهنم را بر دهانه آفتابه قرار دادم طوری که کاملاً مماس باشد. بعد شروع به خواندن کردم. بله موفق شده بودم. بدون آن‌که صدایی به بیرون از سلول درز کند، می‌توانستم با صدای بلند در داخل آفتابه بخوانم. نمی‌دانم این مسائل چگونه به ذهنم می‌رسید. تمامش یادآور شیطنت‌های دوران کودکی‌ام بود. گویی آفتابه به یک میکروفون بی‌صدایی تبدیل شده بود که هم درون پر از آرزوی مرا برآورده می‌کرد و هم پاسدارها متوجه این کشف نمی‌شدند.

پشت در می‌نشستم و ساعت‌ها برای خودم هرچه دلم می‌خواست حرف می‌زدم و مهم‌تر از همه آواز رود، سعید سلطان‌پور و آهنگ‌های انقلابی ترکی را با صدای بلند می‌خواندم. روحیه‌ام در این دوره بسیار خوب بود. گویی تمام وسایل سلول به کمک من آمده بودند تا بتوانم به زندگی‌ام در این سیاهچال‌ها ادامه دهم و برعلیه این وضع به مبارزه برخیزم. کارهای جسمی، ذهنی و تمرین‌ها را برای هرچه بیشتر کردن توانایی‌های خود انجام می‌دادم. اما با این وصف زندگی با آهنگی آهسته به پیش می‌رفت. مدتی بود که به یکی از سلول‌های وسط، مدام پاسدارها رفت و آمد می‌کردند. هر بار مطمئن از نبودنشان جلوی در سلولم به زیر در می‌خوابیدم تا خبرهای جدید را دریافت کنم. از زیر در سر و صدا و درگیری با یک زندانی به گوش می‌رسید. صدای نادری که از کثافت سلول حرف می‌زد و تهدیدی که دختر زندانی را به نخوردن غذایش می‌کرد، به گوش می‌رسید. دختر هم‌چنان آرام و متواضعانه خواسته‌هایش را بیان می‌کرد. هر چه گوشم را تیز کردم که بفهمم کیست موفق نشدم. معلوم بود که مدت‌هاست که دختر زندانی در اعتصاب غذا به سر می‌برد. آرام به آن‌ها می‌گفت که چرا مرا به انفرادی آوردید. تا از این جا نبرید من به اعتصاب غذایم ادامه می‌دهم. بعد از این حرف در سلول بسته شد و پشت در پاسدارها به مسخره این دختر پرداختند. این که دیوانه‌است، حقشه، بگذار حاج‌آقا بیاید. آدمش می‌کنیم.

روزهای بعد هم‌چنان این ماجرا را دنبال می‌کردم. روزی دختر را مجبور کردند که غذا بخورد. مردی از راه رسید و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به دختر زندانی. از پوتین و سنگینی راه رفتنش حدس زدم که باید مردی درشت هیكل باشد. به نظرم رسید که گفت سلیطه. که من جا خوردم. دوباره شنیدم که گفت جنده خانم، می‌خوری یا این که ببرم همان‌جایی که دلت می‌خواد. چنان دچار اضطراب شده بودم که فکر پریشانم به هزار و یک جا رفت. همیشه در خیال خود تختی را می‌دیدم که دختران زندانی را برای تجاوز به آن‌جا می‌برند. این اضطراب سال‌ها با من همراه بود و تأثیر جان‌کاهی بر من گذاشت. بعد مرد گنده که حاج‌آقا صدایش می‌زدند، دستور داد که قیف بیاورند. نمی‌دانستم با این قیف چه می‌خواهند بکنند. بعد شنیدم که می‌گفت بریزید تو دهنش. این کار را با تکرار کلمات ریگ و کثیف انجام می‌داد. پاسداران زن نیز با خنده تمسخرآمیزی دهانش را باز کرده و باز شنیده می‌شد که یکی می‌گفت بریز، بریز. دهانش را سفت گرفته و کشیده شدن زندانی به روی زمین و مقاومتش و صحنه‌ای که معلوم بود روزها غذا نخورده‌است به گوش می‌رسید. بعد از آن روز، دیگر خبری از او به دستم نرسید. (بعدها بعد از جست و جوی فراوان فهمیدم که او نژالا قاسلمو بود.)

بعد از این ماجرا به هیچ عنوان نتوانستم افکارم را متمرکز کنم. مدام تصویر یک قیف در ذهنم می‌آمد و این که چگونه قیف را در دهان این دختر جا داده بودند و او چنان نحیفانه و آرام ردهش می‌کرد و هیچ نشانی از آشتی در او مشاهده نمی‌شد. دلم می‌خواست قلمی می‌داشتم تا شعف و سرور او را به تصویر می‌کشیدم. داستان زنی را که علی‌رغم تمامی تش‌ها و خستگی‌هایی که انسان را عمیقاً به اندوه می‌کشاند و با تمام رنج‌ها و دشواری‌ها دست و پنجه نرم می‌کند و سرود زندگی سر می‌دهد. قصه زنی را می‌سرودم که خود تنها ناخدای سلول تنهایی خود بود و چنین دردها و رنج‌هایی، خدشه‌ای در عشق او به

زندگی پدید نمی‌آورد. او در چنین درد و رنج بی‌پایانی زنده بود و چه بسا ادامه چنین شرایط رنج‌آوری توان و نیروی بی‌پایانی را می‌طلبید تا بر زمین نیافتد و هم‌چنان استوار ره بپیماید.

اما در من تقریباً میل به زندگی از میان رفته بود و این دردها چنان با درونم الفتی جان‌کاه گرفته بودند که بخشی از حافظه و قدرت ابتکارم را از دست داده بودم. همواره با خونسردی و تلاش فوق‌العاده‌ای سعی داشتم درد استخوان و مفاصل را تحمل کنم. بدنم به شدت لاغر شده بود. طوری که می‌توانستم دنده‌هایم را بشمارم. شکمم تقریباً به پشت کمرم چسبیده بود. حوصله هیچ کاری را نداشتم. اضطراب و پریشانی ذهن و جسم مرا مختل کرده بود. ناآرام بودم و خودم را جای آن دختر زندانی می‌گذاشتم که دست به اعتصاب غذا زده بود. دوران طولانی خشونت بی‌پایان مرا به ناکامی رسانده بود و همه چیز با شتاب به سوی ناکجاآباد می‌رفت. حالم خوش نبود. به زور کار سلول را انجام می‌دادم. ماه‌ها بود که انفرادی را تجربه می‌کردم. شمارش روزها را از دست داده بودم و در تابستان گرم و طاقت‌فرسای سلول، سردم بود.

ضربه‌ای که وقوع آن مرا چنان متأثر کرده بود. حال و روز خودم را نمی‌شناختم. روزی در سلول آرام آرام قدم می‌زدم. احساس کردم نمی‌توانم فکر کنم. یک لحظه احساس کردم که همه چیز را قاطی کرده‌ام و هیچ توانی برایم باقی نمانده است. لحظاتی بود که هیچ رضایت و لذتی و یا دلیلی نیافتم که من را در عمل به تعارض و کشمکش‌های واقعی بکشاند. با خودم فکر می‌کردم که آیا دیوانه شده‌ام؟ ضربات کوتاه درد، پی در پی و جانکاه بود. به خودم گفتم که اگر این وضع ادامه پیدا کند و تسلیم شرایط بشوم حتماً سقوط خواهم کرد و نتیجه‌اش تنها روانی شدن می‌باشد. احساسات تلخی بود که آن را به عین تجربه می‌کردم. آیا می‌خواهی تسلیم شوی. سرنوشتی متضاد در برابرم قرار داشت. دیوانگی یا ادامه زندگی؟ باید می‌جنگیدم. برایم مثل روز روشن بود که اگر این وضع ادامه پیدا می‌کرد، زندگی قشنگم به تباهی کشیده می‌شد. کمی خودم را آرام کردم. سعی کردم خودم را کمی از بدبینی و بی‌حرمتی به سال‌های از دست رفته عمرم، که مسبب‌اش را مسئول تشکیلاتی‌ام می‌دانستم، دور کنم. کمی به خودم زمان دادم. دوران نوجوانی ۱۵-۱۴ سالگی را به‌خاطر آوردم که خواهرم به‌زور به ازدواج تن می‌داد. چند روز قبل از عروسی‌اش من و او که وسایلش را سر و سامان می‌دادیم، بعد از خستگی و بعد از نا امید شدن از زندگی این چنینی، شروع به رقص در داخل اتاقی که وسایل جهیزیه روی هم تلنبار بود، کردیم. ما در آن شرایط به این نتیجه رسیده بودیم که از امکانات موجود باید بیشترین استفاده را کرد و برای فرار از شرایط شروع به رقصیدن کردیم. بازه، اما در عین حال مسخره بود. کلماتی که به‌هیچ عنوان مفهومی نداشت و فقط قراردادی بین من و خواهر ۱۷ ساله‌ام بود، بین یکدیگر رد و بدل می‌کردیم. یادآوری چنین خاطره‌ای مرا به حرکت واداشت. به یک‌باره شروع کردم به رقصیدن و در حال رقصیدن همان کلمات نامفهوم دوران نوجوانی را تکرار می‌کردم. از این سر سلول به آن طرف سلول می‌چرخیدم و با تکرار آن کلمات نامفهوم به رقص و پایکوبی پرداختم. آیا می‌فهمیم؟ می‌فهمیم؟ می‌فهمیم؟ بارها این کلمه را تکرار می‌کردم که بینم روانی شده‌ام یا نه؟ جان دوباره‌ای گرفته بودم. احساس کردم که روحیه یأس و ناامیدی آرام آرام از من رخت می‌بندد. دوباره روحیه تازه‌ای گرفته بودم. تصمیمم را گرفته بودم. حاضر بودم هر بلایی بر سرم بیاورند اما انزجار ندهم. این تعهد چنان قدرتی در جان و روانم ایجاد کرده بود تا بار دیگر بدان پی ببرم. دریافته بودم که آن‌قدر توان مقاومت در من وجود دارد که حتی در چنین وضعیت جدی‌ای ایمانم نمرده باشد. پناهگاه خوب و امنی برای خودم پیدا کرده بودم. از آن به بعد سعی کردم تا بیهوده به ناخرسندی‌های زندگی نیندیشم. تمام توان خود را به‌کار بردم تا فشار روانی را روی خود کم کرده و آرامش نویی برای خویش بیابم. روزها سعی می‌کردم از این طرف سلول به آن طرف با حالتی خنده‌آور دست و پایم را تکان بدهم و گاهی نیز بدون دلیل مشخصی می‌خندیدم. بعد از مدتی حالم بهتر شد. روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودم و تجربه گران‌بار و سنگینی گذرانده بودم. لحظه‌ای خود را تباه‌شده احساس کرده بودم. اما همین حس که حاضر نبودم فکرم را به آن‌ها بفروشم مرا به واکنشی وادار می‌کرد. به خودم گفتم که هنوز مینا زنده است.

به این واکنش بسیار اندیشیدم. جمله‌ای را به‌یاد آوردم که می‌گوید بین سرمایه‌داری و پرولتاریا به اندازه مویی فاصله وجود دارد. با خودم گفتم، جمله را این‌گونه عوض می‌کنم. بین روانی شدن و سالم ماندن تنها به اندازه مویی فاصله وجود دارد! خوشحال بودم که طعمه این بالای خانمان‌سوز زندان نشدم و بر خود می‌بالیدم که توانستم این مرحله را پشت سر بگذرانم.

سال‌های مدیدی، بیان چنین تجربه تلخی، برایم یک تابو بود و جرأت نمی‌کردم که آن را برای کسی بازگو کنم. در زندان روانی شدن را به قیمت انزجار ندادن تجربه کردم، اما در خارج از کشور این تابو را شکستم. اما برایم گران تمام شد. روزها از پی هم می‌گذشت و زمان نیز به آرامی طی می‌شد. تنها کاری که از من بر می‌آمد قدم زدن بود. در سلولی که تنها طولش ۲،۷۰ متر بود. بارها آن را با وجب و قدم‌هایم اندازه‌گیری کرده بودم. حتی این قدم‌ها را محاسبه کرده بودم. قدم‌هایم را بر مترآژ سلول و بعد بر ثانیه و ساعت حساب کردم. روزی موفق شدم ۱۳ کیلومتر قدم بزنم. این بالاترین رکورد در سلولم بود. روزهایی بود که ۴، ۸، و یا ۱۱ ساعت قدم زده بودم.

چنین پیاده‌روی طولانی‌ای، در آن مساحت کوچک برایم به امر عادی‌ای بدل شده بود. بعد از آزادی از زندان، در سال ۶۹ برای سرهنگ بازنشسته‌ای از نیروی هوایی که تصفیه شده بود، چگونگی گذران وقتم را در سلول تعریف کرده بودم. اما برای او به هیچ‌وجه جا نمی‌افتاد که بتوان در یک سلول این مسافت را طی کرد. تنها جوابم برایش این بود که می‌خواستم زنده بمانم. این جمله را از فیلمی به این نام اقتباس کرده بودم. و به راستی که این جمله در من انگیزه ادامه زندگی را ایجاد کرده بود. روزها بود که چیزی نمی‌توانستم بخورم. نمی‌دانم چهام بود. افسردگی یا عامل دیگری علت آن بود. خودم هم نمی‌دانستم. شاید هم یک مریضی بود. شکمم به پشتم چسبیده بود. چرا پاهایم درد می‌کند. شاید از ورزش نکردن است. ورزشم را زیاد کردم. اما قدرتم تحلیل رفته بود. پاها وزانوهایم سست شده بود. چنین دردی برایم بی‌سابقه بود. باز هم به خودم می‌گفتم: وای به‌روزت. بیچاره، داری می‌بری؟ چقدر خسته‌ام و چقدر احتیاج به آرامش دارم. انگار تمام دنیا با من سر جنگ دارد. روزها پادرد عجیبی به سراغم می‌آمد و شبها تب! نمی‌دانم چند درجه بود. فقط از تب می‌سوختم. یکی از شب‌ها دچار درد شدیدی شدم. شب سختی بود. نمی‌توانستم بخوابم. انگار تمام بند مرده بودند. لحظه‌ای خوابم برد. از درد بیدار شدم. تشنه‌ام بود و از تب می‌سوختم. توان حرکت نداشتم تا به طرف دست‌شویی بروم. کشان کشان خودم را به طرف دستشویی رساندم. ولی گویی تمام بدنم فلج شده بود. یک لحظه فکر کردم دارم می‌میرم. به رفقایم و به مادرم فکر کردم. با تمام قدرت خودم را به دست‌شویی رساندم تا بتوانم کمی آب بخورم. به اطرافم نگاه کردم. به دنبال دستمالی بودم تا با خیساندن آن و کشیده به سرو صورتم بتوانم تبم را پایین بیاورم. ولی هیچ جایی را نمی‌دیدم. به زور خودم را بالا کشیدم. با یک دست شیر آب را نگاه داشتم و با دست دیگر آب به صورتم زدم. ساعت ۴ صبح بود و انگار یک شب، به اندازه یک سال گذشته بود.

- کثافت‌ها اگر یک هم‌سلولی داشتم این قدر زجر نمی‌کشیدم. حداقل یک دستمال خیس به من می‌داد. درکنار دستشویی دراز کشیدم. ولی تبم پایین نمی‌آمد. خب در بزن. فایده ندارد. تمام هم‌بندی‌هایم خوابیده‌اند و دلم نمی‌خواست مزاحمشان بشوم. در همان حالت کف سلول خوابم برد. خواب سپیده را دیدم که در کنارم نشسته و لبخند ملیحی به من می‌زد و مثل مامان بزرگ از من مراقبت می‌کرد. همیشه از این کارش لجم می‌گرفت و احساس خواهر کوچولوئی به من دست می‌داد، در آن لحظه چقدر به کمکش احتیاج داشتم. چشمانم را باز کردم. کمی آرامش گرفته بودم. احساس دل‌تنگی‌ام که ماه‌ها بود که او را ندیده بودم کمی کمتر شده بود. به ساعت نگاه کردم ساعت ۶ صبح بود. به خیال این‌که تعویض شیفت است فلش را زیر در گذاشتم. از این فلش متنفر بودم. ولی متأسفانه همین ارتباط من با بیرون را وصل می‌کرد. حق در زدن نداشتم. حق حرف زدن هم همین‌طور. فقط باید این فلش را زیر در می‌گذاشتم. یک ساعت فلش زیر در ماند. ساعت ۷ صبح پاسدار زن دریچه را باز کرد. پرسید: چه‌کار داری؟

- حالم خوب نیست، در را باز کنید

- بگو چه‌کار داری.

- حالم خوب نیست، احتیاج به دکتر دارم.

- امروز وقت دکتر نیست.

- پاهایم درد می‌کند.

- خب، کمتر راه برو، کمتر احساس قهرمانی بهت دست بده.

- احتیاج به دکتر دارم.

- باید به حاج آقا بگویم.

در را بست و رفت. حرصم در آمده بود. میخواستم به در بکوبم و به او ناسزا بگویم. دستم را مشت کردم و به دیوار کوبیدم. همیشه با این کار خودم را کمی خالی می‌کردم. ساعت ۹ صبح در باز شد. همان پاسدار زن بود. گفت: "یا الله بیا بریم دکتر."

من چادر و روسری و جورابم را سریع پوشیدم. ولی گویی در یک میدان مسابقه قرار گرفته بودم. از یک طرف توان جوراب پوشیدن را نداشتم و از طرف دیگر باید در عرض یک یا دو دقیقه آماده می‌شدم و گرنه یا در را می‌بست و می‌رفت و یا با ناسزا و فحش همراهی‌ام می‌کرد. راه افتادم. پاسدار گفت: "چشم‌بندت را بکش پایین و چادر مرا بگیر، برادرها در راهرو هستند و دارند کار می‌کنند."

قدم‌هایم کاملاً ناموزون بود. تمام قدرتم را جمع کرده بودم تا بتوانم راه بروم. کمی می‌رفتم و دوباره دستم را به دیوار می‌گرفتم. غرورم باعث می‌شد که پاسدار کمتر متوجه درد درونی‌ام بشود. انگار پاهایم مال من نبود. نمی‌دانم چگونه آن‌ها را برمی‌داشتم. مثل یک آدم آهنی حرکت می‌کردم. بعدها خیلی به این حالت فکر می‌کردم که چگونه توانستم مسیر سلول تا بهداری را که راهروی درازی آن‌ها را به هم وصل کرده بود، برسانم. به مطب دکتر رسیدم. پاسدار نادری هم درست در همان موقع حساس سررسیده و شجره‌نامه مرا برای دکتر تعریف کرد. دکتر معاینه‌ام کرد. گفتم: "دکتر پاهایم، پاهایم خیلی درد می‌کند." به پاهایم دست زد. استخوان‌ها و ماهیچه‌هایم به هم چسبیده و یکی شده بودند. پاهایم سست بودند. سابقه رماتیسم را پرسید. گفتم در خانواده‌مان نداریم. پاسدار نادری در همین موقع گفت: "برادر خیلی کار داریم. سریع کارش را تمام کنید." دکتر که به نظر آدم بدی نمی‌آمد، بدون جواب به نادری کارش را ادامه داد. سریع خون از من گرفتند. دکتر گفت دیگر کجایت درد می‌کند. گفتم: "کمرم" به پشت خوابیدم و با فشار انگشت دکتر از شدت درد از جا پریدم. باز هم غرورم به من اجازه نمی‌داد که فریاد بکشم. گفتم: "خیلی درد می‌کند." بعد از گرفتن خون که زیاد طول نکشید من همان‌طور روی تخت دراز کشیده بودم. ماه‌ها بود که به جز سلول خودم جایی را ندیده بودم. با همان حال زار شروع به نگاه کردن به اطرافم کردم. چه هوای خوبی. در هوای مرداد ماه که در سلول نمی‌شد نفس کشید آن‌جا چقدر خنک بود. به گوشه‌ای نگاه کردم. کولری در آن تعبیه شده بود که اتاق را خنک می‌کرد.

یک لحظه نادری اتاق را ترک کرد. دکتر نزدیک شد و پرسید: "چند ماه است که اینجا هستی." من که زیاد نمی‌توانستم به او اعتماد کنم، گفتم: "ماه‌هاست"

- هم سلولی داری؟

- نه!

سرش را باعلامت تأسف تکان داد و از تخت دور شد. سپس در حالی که آمپولی در دست داشت به من گفت: "به پهلو بخواب. این آمپول اسب را سرپا نگاه می‌دارد چه رسد به انسان!"

یک لحظه ترسیدم. مایع آبکی که در آمپول بود را ندیدم. مدتی بود که همه چیز را تار می‌دیدم. فکر کردم که می‌خواهند مرا بکشند و به خانواده‌ام بگویند که او در زندان مرخص شده و مرد. زیاد از مردن نمی‌ترسیدم. ولی شرمم می‌شد که به خانواده و رفقایم بگویند که او خودکشی کرده و یا این‌که از مرضی مرده است. درهمین افکار بودم که دکتر از من پرسید: "بهبتر شدی؟"

- نه

آمپول دیگر را آماده کرد و گفت: "این یک دوجین اسب را سرپا نگاه می‌دارد."

از حرفش خنده‌ام گرفته بود و در این مدت کمی اعتمادم نسبت به او جلب شده بود. ماه‌ها بود که فقط پاسدارها را می‌دیدم. روحیه فرسایش‌دیده‌ام کمی آرامش پیدا کرده بود. احساس کردم انسانیت نمرده و من که ماه‌ها با فحش و ناسزا روبرویم جریحه‌دار شده بود، توجهات دکتر، پنداری محبتی به اندازه یک کوه بود. دلم نمی‌خواست از آن‌جا بیرون بروم. به تمام کسانی که توبه‌نامه نوشته بودند و از انفرادی رفته بودند فکر کردم. دلم برایشان می‌سوخت. می‌دیدم که چطور می‌خواهند عشق را در ما بکشند. در بدجایی گیر کرده بودم. تنهایی. این تنهایی زجرم می‌داد و با خودم فکر می‌کردم که انگار همه فراموشم کرده‌اند.

آیا از کار تو تقدیری صورت خواهد گرفت؟ آیا این بودن ثمری دارد؟ آیا ارزشی خواهد داشت؟ برای چه کسانی؟ آیا هوادار جریانی شدن که نمی‌دانی الان چه می‌کنند و هیچ‌امیدی را در تو زنده نگاه نمی‌دارند، ارزشی دارد؟... مگر تو کی هستی؟ به یاد دوران مدرسه افتادم که وقتی نمره خوبی می‌گرفتم توسط معلم تشویق می‌شدم. این تشویق باعث می‌شد که امید و توانی را در خود بیابم و دوباره فراگیری درس خود را ادامه دهم. خسته‌تر از این حرف‌ها بودم. راه توبه‌نامه؟ به هیچ‌وجه. اگر مرا بکشند حاضر نیستم توبه‌نامه بنویسم.

موقع برگشت، گویی پاسدار دلش برای من سوخته باشد، گفت: "برایت ویلچر بیاورم" تقاضایش را رد کردم. وارد سلول شدم. به سلول گرم و طاقت‌فرسا. با هوای خوبی که در مطب دکتر تجربه کرده بودم، مزه راحت زندگی کردن به زیر دندانم آمده بود.

پاسدار در را بست و مدت کوتاهی بعد کاسهای پر از قند برایم آورد. به من گفت که حاضر است برایم آب‌قند درست کند. پاسخ منفی دادم اما هم‌چنان نگاهم به کاسه قند بود. بارها و بارها جیره قند را که دوحبه بود، حریصانه مک زده بودم. اما باز تشنگی شدیدی احساس می‌کردم. روزهای متمادی طول کشید تا حالت ضعف و درد در بدنم کمتر شود. توانستم تعادلم را مجدداً به دست بیاورم. توجهات پاسداران بیشتر شده بود. جیره قند را از دو به چهار عدد رساندند. اما از آفتاب و هم‌سلولی خبری نبود.

در زندان، سال‌ها طول کشید که درد مفاصل و استخوان‌ها کمتر شود. در بند عمومی بعد از انفرادی، پزشک تجویز شیر و غذای مخصوصی داد که این تجویز فقط برای بیماران حاد به عمل می‌آمد. عوارض ظاهری‌اش پوک و شکننده شدن ناخن‌های پا و بدترین عارضه‌اش احساس فلجی‌ای بود که قدرت حرکت را از انسان می‌گیرد و یک مسافت کوتاه بین اتاق تا دست‌شویی که در مدتی کوتاه می‌توان طی کرد، در عرض بیست دقیقه با درد و خم شدن زانو همراه بود.

روز ملاقات نزدیک شده بود و من هم‌چنان روز قبل حمام گرفته و بهترین و خوش‌رنگ‌ترین لباسم را به تن کرده بودم. روز ملاقات به سالن برده شدم. پدر و مادرم بودند. مادرم زیاد متوجه اوضاع نشد. ولی پدرم در این مورد تیزهوشی خاصی داشت. او که همیشه کنارمی‌ایستاد و می‌گذاشت مادر با دخترش گپی بزند، تا نگاهش به من افتاد، سراسیمه‌گوشی را برداشت و گفت: "چه به‌روزت آوردند. با تو چه کار کردند".

گفتم: "چیزی نشده". اما پدرم باز هم اصرار کرد. من سکوت کردم. دوران نقاهتم به کُندی می‌گذشت و من نیز زیاد تاب و توان جنبیدن در کابین ملاقات را نداشتم. ولی سعی می‌کردم آن‌ها متوجه نشوند. آرام به چشمان پدرم نگاه کردم. او بود که حرف می‌زد و به من روحیه می‌داد. "تو قوی هستی و می‌توانی این مصیبت‌ها را تحمل کنی. اگر هم تو را بکشند می‌دانم که در راه هدفت رفتی." نگاهش کردم و از پشت شیشه بوسیدمش. به او گفتم: "دستت را روی شیشه ملاقات بگذار." او دستش را به شیشه چسباند و من دست‌هایم را بوسیدم. همین‌که متوجه منظورم شد، دستش را کنار کشید. به او گفتم خیلی خوشحالم. از این خوشحالم که این‌گونه فکر می‌کنی.

ملاقات کوتاه‌تر از آن بود که بتوانم تمام احساسم را بیان کنم. نگاه‌ها بود که با هم حرف می‌زد. نگاهش کردم. ناراحت بود. آخرین کسی بود که از سالن بیرون می‌رفت. استوار و محکم راه می‌رفت. احساسم این بود که از ته دلش این حرف‌ها را زده بود. با خودم فکر کردم. پس جنگ من و تو، جنگ بین من و مادر، من و پدر و جنگ بین زندانی و خانواده تمام شده. خوشحال و با روحیه به سلول بازگشتم. از طرفی دیگر خوشحال بودم که بعد از مدت‌های بسیار مدید رئیس زندان نتوانسته بود ذهن پدرم را شستشو دهد. پدرم از تجربه سال ۳۲ به یک ناباوری رسیده بود. اما خوشحال بودم. این ملاقات با دیگر ملاقات‌هایم فرق داشت. برای هر دو، حرف‌های تکراری مان‌خسته‌کننده شده بود و این بار پدر از امید و زنده‌ماندن حرف می‌زد. به سلول آورده شدم. سر از پا نمی‌شناختم. خوشحال و راضی از اوضاع بودم. به حرف‌های قشنگ پدرم فکر می‌کردم. آن‌ها را هزاربار دوره می‌کردم و چنان مرا متغیر کرده بود که انگار روز اول سلول را شروع کردم. هر ملاقات انرژی زیادی از من می‌گرفت. و این بار چه پر انرژی و پر قدرت شده بودم. رنگ‌ها جلوه دیگری پیدا کرده بود. به کیسه زباله آبی رنگ که لباس‌هایم را در آن جا داده بودم، نگاه کردم و احساس کردم چه رنگ قشنگ و زنده و با نشاطی دارد. نهار آورده شده بود. کمی

گوشت و هویج. روغن رویش به علت سرد شدن ماسیده شده بود و طعم بسیار بدی می‌داد. با مقداری قند و آب ولرم شیر باید آب قند درست می‌کردم و به جای چای می‌نوشتیدم. از خوردنش حالت تهوع می‌گرفتم. به قندها نگاه می‌کردم و با خود فکر می‌کردم، جمع می‌کنم تا برای بچه‌ها ببرم.

آفتاب پاییزی بر روی دیوار سلولم می‌آمد و آن رنگ زرد و نارنجی آفتاب مرا شیفته خودش کرده بود. زمان و فصل‌ها از رنگ آفتاب برایم مشخص می‌شد و برایم شادی‌آور بود. دلم می‌خواست همیشه این گرما و رنگ این آفتاب را داشته باشم و موقع نبودنش کمبودش را با تمام وجودم احساس می‌کردم. هوا کم‌کم سردتر می‌شد و پاییز را پشت‌سر می‌گذاشتم. بند و سلول‌ها به همان شکل سابق باقی مانده بود و از هیچ‌جا خبری نبود. روزی مثل روزهای همیشگی، ساعت تقریباً نزدیک ۱۱ ظهر بود. پاسدار در را باز کرد. گفت کلیه وسایلات را جمع کن. نمی‌دانستم به کجا و چرا؟

وسایلم را در کیسه زباله آبی‌رنگ جمع کردم. ذهنم به هزار و یک‌جا می‌رفت و می‌آمد. اما نمیتوانستم بفهمم که مرا به کجا می‌برند.

بعد از مدتی پاسدار نادری در را باز کرد و ساک قرمزرنگی که یک‌سال و اندی پیش از من گرفته بود، به من نشان داد. مات و میهوت به ساکم نگاه کردم. با ساک سوراخ سوراخ شده‌ای مواجه شدم که موقع تحویل گرفتن از من کاملاً سالم و نو بود. ظاهراً موش‌ها سروقتش رفته بودند آن‌را از هر طرف جویده بودند. در دلم گفتم حداقل این ساک ثمری داشت و موش‌ها از آن بهره‌ای بردند. با آمدن این ساک نشانه خوبی به دستم رسید. پس انتقال زندان به زندان است.

در باز شد. با چشم‌بند و چادر به بیرون هدایت شدم. پاسدار زن مرا به پاسدار مردی تحویل داد. پاسدار مرد که بعداً فهمیدم راننده مینی‌بوس است با رفتاری عادی، نه خشن، وسایل را از من گرفت و مرا به داخل مینی‌بوس هدایت کرد. در داخل مینی‌بوس صندلی را خودم انتخاب کردم. کنار پنجره نشستم. از زیر چشم‌بند کمی بالا را نگاه کردم. حیاط گوهردشت چقدر بزرگ بود. خوشحال بودم که تا آن موقع گیر نداده بودند. کمی با دستم پرده را کنار کشیدم. هوا بسیار خوب بود و آفتابش را می‌توانستم به‌طور واقعی لمس کنم. چادرم را موقع تحویل وسایل کنار زدم تا دست‌هایم آفتاب را لمس کند. خوشحال بودم. به یاد نمی‌آید تنها در مینی‌بوس بودم یا زندانی دیگری هم در پشت‌سرم نشسته بود. اما پاسدار مرد فقط راننده مینی‌بوس بود. زیاد امر و نهی نکرد. مینی‌بوس از زندان بیرون آمد. پاسدار گفت چشم‌بندت را بردار. سر از پا نمی‌شناختم. تمام آرزویم این بود که از جای پر رفت و آمد و شلوغ شهر بگذرد تا بتوانم مردم کوچه و خیابان را ببینم. مینی‌بوس حرکت می‌کرد و من تمام حواسم به بیرون بود. تشنه دیدن همه‌جا و همه‌چیز بودم. مینی‌بوس در پشت چراغ قرمزی ایستاد. بی‌اختیار به مردم نگاه می‌کردم به خصوص به پاهایشان بسته شده و با این زنجیر حرکت می‌کنند. مردی را به خاطر دارم که در سمت چپ مینی‌بوس در کنار خیابان ایستاده بود. قبل از این‌که به صورتش نگاه کنم به پاهایش نظر انداختم. احساس عجیبی نسبت به مردم کوچه و خیابان داشتم. مینی‌بوس سرعت گرفت و به اتوبان کرج و تهران رسید. جهت مشخص شده بود. به طرف زندان اوین. دم در زندان اوین پاسدار راننده جلوی در چند کاغذ را تحویل داد و گفت برای بازجویی ... در اصلی باز شد و مینی‌بوس به جلوی دادسرای زندان و اتاق‌های بازجویی رسید و مرا تحویل داد و رفت...

- ^۱ سگ‌دانی: سلول‌های کوچک، بدون نور و منفذ به بیرون که در گوهر دشت برای تنبیهات ویژه استفاده می‌کردند.
- ^۲ آبی: آب جوش و یک حبه قند در میان زندانیان موسوم به آبی بود!
- ^۳ فلش: علامتی مقوایی به شکل فلش چهل سانتی، که در زیر در گذاشته می‌شد تا پاسدار موقع رد شدن، خبر دار شود کدام سلول کار فوری دارد. در انفرادی گوهردشت، قانون سکوت مطلق حکم‌فرما بود و زندانی اجازه صدا کردن پاسدار و یا به در کوبیدن نداشت.
- ^۴ تشت روئی: در قزل‌حصار قارچ پوستی بیداد می‌کرد. همه از بی‌آفتابی و رطوبت زیاد، بدنمان بیماری پوستی گرفته بود. به خانواده‌ها سفارش تشت آلومینیومی را دادیم تا شاید کمی از گسترش آن جلوگیری شود.
- ^۵ گروه سربداران: در بهمن ۱۳۶۰، اتحادیه کمونیست‌های ایران اقدام به عملیات نظامی و آزادسازی شهر آمل کرد. متعاقب آن، این تشکیلات، ضربات وسیعی از سوی نیروهای امنیتی رژیم متحمل شد. دی و بهمن ۱۳۶۱ بی‌دادگاه رژیم، به ریاست آیت‌الله گیلانی تشکیل شد. رژیم برای استفاده تبلیغاتی و ارعاب در سطح جامعه، قطعاتی از این بی‌دادگاه فرمایشی را که متهمین در آن به "گناهان" خود اعتراف می‌کردند، در تلویزیون سراسریش پخش کرد. در همان هنگام، جیره کابل و شکنجه روزانه برخی از افراد حاضر در دادگاه، به خاطر عدم کرنش در مقابل لاجوردی و گیلانی در شکنجه‌گاه ۲۰۹ اوین ادامه داشت.
- ^۶ بعدها متوجه شدم این مرد شکم گنده، همان جلال داوود لشگری معروف است که در اعدام و به دارآویختن ده‌ها مبارز در سال ۱۳۶۷ دست داشت.
- ^۷ در دادگاه چند دقیقه‌ای سال ۱۳۶۰، نیری رئیس دادگاه پرسید: "در خیابان چه کار می‌کردی؟" وقتی گفتم: "اعلامیه پخش می‌کردم." به تمسخر، متهم به شوهر پیدا کردن شدم، هم‌اشان (بازجو، نیری، مجتبی پاسدار) زدند زیر خنده.
- ^۸ در دوران کوتاهی که در سال ۱۳۶۱ در بند چهار بودم به طبقه سوم تخت‌ها می‌رفتیم و به بند پسرها سرک می‌کشیدیم، زندگی جمعی و بازی‌هایشان را تماشا می‌کردیم. در کنار بچه‌های پسر، افراد و ارتشیان رده بالا هم زندگی می‌کردند که بعضی از آن‌ها برای زندان‌بانان جاسوسی می‌کردند. با گزارش آن‌ها در مورد تماس با بند پسرها، حاج داوود سر می‌رسید و در سطح بند سخنرانی می‌کرد: "هرکس دلش برای بند مردها تنگ شده، چرا خودش را خلاص نمی‌کند تا دچار هوای نفس نشود. مردها که طبقه سوم را کرایه کرده‌اند تا شما را دید بزنند. کمی به خودتان بیایید. تا معصیت نکنید." از آن به بعد جو بند طوری شد که اگر کسی بالای تخت سوم می‌رفت، یعنی این‌که مسئله جنسی دارد. در بند زنان همه از این اتهام "نابخشودنی" خود را بر حذر می‌داشتند.
- ^۹ حاج داوود از دخترهای عینکی، چشم رنگی، قد بلند و هیکل دار بدش می‌آمد. این خصوصیات زندانیان زن به حاج داوود حالت هیستریک می‌داد. زندانیان را به باد کتک، ناسزا، تحقیر و تمسخر می‌گرفت. در سال‌های ۶۰-۱۳۵۹ آدم ساده‌لوحی به نظر می‌آمد. به درد دل زندانیان گوش می‌داد و با اندیشه ساده خود به زندانیان نگاه می‌کرد. اما روند قابل تأمل زندگی او، هم‌چون روند زندگی بسیاری از سرکوبگران رژیم بود. با اطلاعات توأبین و شکست در تاکتیک‌های خود یعنی "ارشاد و بعد توبه!" به موجودی غیرقابل وصف تبدیل شد. حاجی در این مسیر خود را شکست خورده می‌دانست و باید انتقام می‌گرفت. از آزادی عده‌ای از زن‌ها صحبت می‌کرد که در سال ۱۳۶۰ به بهانه بارداری، مادر بودن و هیچ‌کاره بودن، آزاد و بعد از مدتی در رده‌های بالای تشکیلاتی مجدداً دستگیر شده بودند. نمونه‌اش زهره شکاری از سازمان پیکار و فرزانه عمویی از مجاهدین بودند. نمونه دیگری که در زندان لو رفت، تشکیلات مجاهدینی بود که به عنوان "توبه تاکتیکی" خودشان را از زیر فشار زندان‌بان خارج کرده و در عین حال روابط خودشان را به عنوان هواداران مجاهدین در داخل زندان جمع و جور می‌کردند. حاج داوود از حماقت خودش در این موارد به مرز دیوانگی می‌رسید.
- اسدالله لاجوردی دادستان تهران در سال ۱۳۶۰، در جریان ترور محمد کچوئی، شخصیت بزدل و زبون خود را آشکار کرده بود. زندانیانی در صف منتظر اعدام بودند. پس از کشته شدن کچوئی برنامه اعدام‌ها برهم ریخته و تعدادی از افراد حاضر در صف اعدام، بعدها در بندها برای سایر زندانیان بازگو کردند که وضع لاجوردی را به هنگام ترور کچوئی دیده بودند که در آن گیرودار چگونه تقلا کرده بوده تا از مهلکه بگریزد. جان خود را نجات دهد. او چهار دست و پا خود را به محل امنی کشانده بود. آب از دهانش سرازیر بود و نفس، نفس می‌زد. بچه‌ها تعریف می‌کردند وقتی خودش را به جایی رساند که مطمئن شد فرار کرده است، تازه یاد کچوئی افتاده بود. فریاد زده بود: "ممد را کشتند!... ممد را کشتند!..." (منظور محمد کچوئی) او تا چند لحظه قبلش حکم اعدام انبوه زندانیان سال ۱۳۶۰ را صادر می‌کرد، اینک با شنیدن صدای گلوله، تمام وجودش می‌لرزید. مرگ برای او کابوسی بود که برای جوانان و مردم کشور می‌خواست.
- ^{۱۰} این تواب در سال ۶۰ دستگیر و سپس حاضر به مصاحبه تلویزیونی شده بود. او خود را نادم و شوهرش را معتاد قلمداد کرد. چهره و مصاحبه‌اش را در سال ۶۰ قبل از دستگیر شدن دیده بودم. به‌خاطر توانایی‌هایش و کینه‌ای که سهیلا از انقلابیون داشت؛ حاجی از او در کارهای حساس و پرمسئولیت استفاده می‌کرد.

^{۱۱} از آنجا که بچه‌های چپ "توبه تاکتیکی" را قبول نداشتند. حاج داوود سعی می‌کرد آن‌ها را علناً و ادار به انزجار کند تا از این طریق مرزی که بچه‌های سرموضعی با تواب‌ها ایجاد کرده بودند، به نفع تواب‌ها بشکنند و زندانی چپی که این کار را می‌کند، دیگر نمی‌تواند به جمع "سرموضعی‌ها" بازگردد. در مورد مجاهدین (طبیعتاً) بخشی از آن‌ها که این روش را قبول داشتند وضع فرق می‌کرد آن‌ها با پیروی از "توبه تاکتیکی" نه برای خودشان

و نه برای زندان بان مرزی باقی نمی گذاشتند. توأب می توانست مجاهد از آب درآید و مجاهد می توانست توأب از آب درآید! به همین دلیل حاج داوود فکر می کرد وقتی چپها اعلام موضع بکنند، حرفشان را می توان باور کرد ولی توبه مجاهدین با توجه به تجربیات اوین و قزل-حصار، شرایط فاجعه بار دیگری نظیر "تیر خلاص زدن به هم تشکیلاتی های سابق در هنگام اعدام، شلاق زدن و بازجویی، تکنویسی های وسیع در مورد تشکیلات داخل بند و بیرون از بند و... را اضافه کرده بود.